

شاهکارهای ادبیات فارسی

رستم و اسفندیار



تألیف دکتر پرویز نیک‌نژاد و دکتر فریدون



1872
1070

23

ششم اسفندیار

از شاهنامه فردوسی

بہ کوشش ذبیح اللہ صفا

چاپ سیزدهم: ۲۵۳۶

بہا: ۴۰ ریال

۰۶۱۳۸



کتابخانه ملی ایران

فردوسی، حکیم ابوالقاسم

دستم و اسفندیار

به کوشش ذبیح الله صفا

چاپ هشتم: ۱۳۴۷ - چاپ نهم: ۱۳۴۹

چاپ دهم: ۱۳۵۱ - چاپ یازدهم: ۱۳۵۳ - چاپ دوازدهم: ۱۳۵۴

چاپ سیزدهم: ۱۳۵۶

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است

فردوسی و شاهنامه

داستانی که اکنون با توضیحات و حواشی تقدیم خوانندگان میشود یکی از شاهکارهای استاد ابوالقاسم فردوسی (متولد سال ۳۲۹ و متوفی سال ۴۱۱ یا ۴۱۶) صاحب شاهنامه منظوم است. ابوالقاسم فردوسی از طبقه دهقانان طوس بود و زندگی وی بیشتر در مولدش یعنی قریه باژ که در آن آب و زمینی داشت سپری شد. از حدود سال ۳۷۰-۳۷۱ بنظم شاهنامه منشور ابو منصور (که چند تن از سالخوردگان خراسان در سال ۴۳۶ بفرمان ابو منصور محمد بن عبدالرزاق سپهسالار خراسان در عهد سامانیان مسموم بسال ۴۵۰ تألیف کرده بودند) آغاز کرد و نسخه اول آنرا در سال ۳۸۴ پایان برد و سپس باز با افزودن داستانهای دیگری خاصه داستان رستم از کتاب اخبار رستم تألیف آزادسرو، بر نسخه نخستین پرداخت و بعد از آن که در حدود سال ۳۹۵ یعنی بیست و پنج سال پس از شروع نظم شاهنامه با درباریمین الدولة و امین الملة سلطان محمود بن ناصرالدین سبکتکین (متوفی سال ۴۲۱) آشنایی یافت بر آن شد که نسخه دومی از شاهنامه ترتیب دهد و بنام محمود درآورد و این کار در حدود سال ۴۰۰-۴۰۱ صورت گرفت ولی بینونت مذهبی فردوسی (تشیع) و محمود (تسنن) و اختلاف نژادی آندو و بعض مشکلات درباری مایه حرمان فردوسی از صلات محمودی گشت و کار بتهدید فردوسی و فرار او از غزنین کشید. ازین پس فردوسی مدتی در هرات و چندی در مازندران بسر برد و سپس بخراسان بازگشت و در حدود سال ۴۱۱ یا ۴۱۶ در مولد خویش در گذشت و در باغ خود در ناحیه طابریان طوس مدفون گشت.

* * *

شاهنامه فردوسی از شاهکارها و آثار جاویدان شعر فارسی و از منظومهای حماسی مشهور جهان است که باغلب زبانهای خارجی ترجمه شده و داستان منتخبی که اکنون تقدیم خوانندگان گرامی میشود یعنی داستان رستم و اسفندیار یکی از قسمتهای مشهور و استادانه این اثر گرانبهاست.

در این داستان دوتن از بزرگترین پهلوانان ایران بایکدیگر روبرو می‌شوند. رستم جامع خصائل پهلوانی یعنی مردانگی و آزادگی و شجاعت و شاه-دوستی، و کسی است که برای ایران همه مصائب را تحمل کرد و آنرا از مخاطرات عظیم نجات بخشید و عمر خود را در حفظ تاج و تخت کیان گذاشت. اسفندیار پهلوانی است که بدعای زرتشت روین تن شده و حربه‌ها بر تن او کارگر نیست. وی می‌خواهد بفرمان پدر و برای رسیدن بتاج و تخت شاهی بندبر پای رستم نهد و اگرچه منکر خدمات رستم نیست ولی سرپیچی از حکم پادشاه را نیز خلاف دین و آیین میداند و رستم را باطاعت حکم پادشاه میخواند؛ و رستم اگرچه جنگ با یکی از افراد کیانی را گناهی نابخشودنی می‌شمارد لیکن از تحمل عار نیز گریزان است و همین دو اصل و همچنین مواجهه با مردی روین تن که زخم سلاح را در او اثری نباشد سبب دشواری بزرگی برای رستم است تا بجدی که بچاره‌گری و توسل او بسمرغ منجر میگردد.

نام اسفندیار در اوستا سپنتودات Spentôdâta و در متون پهلوی سپنددات Spandedât یا سپندیات Spandyât و در متون عربی اسفندیاذ است که در فارسی با شتاب اسفندیار شد. و رستم در متون پهلوی رستختم Rot-Staxm است و نام برادرش اوزوارگ Uzvârag (زواره).

برای اطلاع دقیق‌تر راجع به‌همه این مباحث رجوع کنید بکتاب حماسه-سرای در ایران تألیف نگارنده این سطور.

ذبیح‌الله صفا

رستم و اسفندیار

بهار

کنون خورد باید می خوشگوار
 هوا پر خروش وزمین پر زجوش
 همه بوستان زیر برگ گلست
 به پالیز^۱ بلبل بنالد همی
 شب تیره بلبل نخسبد همی
 من از ابر بینم همی باد و نم
 بخندد همی بلبل و هر زمان
 ندانم که عاشق گل آمدگر^۲ ابر
 بدزد همی پیش پیراهنش^۳
 سرشک^۴ هوا بر زمین شد گوا^۵
 که داند که بلبل چه گوید همی
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی
 همی ناله از مرگ اسفندیار
 چو آواز رستم شب تیره ، ابر

که می بوی مشک آید از کوهسار
 خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
 همه کوه پر لاله و سنبلست
 گل از ناله او بیالد^۶ همی
 گل از باد و باران بجنبد همی
 ندانم که نرگس چرا شد دژم
 چو برگل نشیند گشاید زبان
 که از ابر بینم خروش هزیر^۷
 درخشان شود آتش^۸ اندر تنش
 بنزدیک خورشید فرمانروا
 بزیر گل اندر چه پوید همی
 ز بلبل سخن گفتن پهلوی^۹
 ندارد بجز ناله زو یادگار
 بدزد دل پیل و چنگک هزیر

اندرز مادر

ز دهقان^{۱۰} شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کتایون قیصر^{۱۱} که بد مادرش

که بر خواند از گفته باستان
 دژم^{۱۲} گشته از خانه شهریار^{۱۳}
 گرفته شب تیره اندر برش

۱- پالیز: بوستان، کشتزار. ۲- بالیدن: نمو کردن، افزون گردیدن، بزرگ شدن، میل کردن. ۳- یا. ۴- شیر. ۵- یعنی، دامان پیشین پیراهنش را. ۶- مراد برق است. ۷- سرشک: قطره اشک. ۸- گوا: گواه، شاهد. ۹- پهلوی در اینجا بمعنی پارسی مقابل تازی است، و در اصطلاح لهجه رسمی ایران در دوره اشکانی و ساسانی که به پهلوی شمالی و جنوبی یا اشکانی و ساسانی یا کلدانی و پارسی تقسیم میشود. ۱۰- در نسخ معمول، بلبل. ۱۱- دژم: افسرده، غمگین، پریشان اندیشه مند. ۱۲- مراد گشتاسپ پدر اسفندیار است. ۱۳- کتایون دختر قیصر زن گشتاسپ.

چو از خواب بیدار شد نیمشب
چنین گفت با مادر اسفندیار
مرا گفت چون کین لهراسپ شاه
همه پادشاهی^۱ و لشکر تراست
کنون چون برآرد سپهر آفتاب
بگویم بدو آن سخنها که گفت
اگر تاج شاهی سپارد بمن
و گر ایچ تاب^۲ اندرآرد بچهر،
بمردی من آن تاج بر سر نهم
ترا بانوی شهر^۳ ایران کنم
غمی^۴ شد ز گفتار او مادرش
بدانست کان گنج و تخت و کلاه
بدو گفت کای رنج دیده پسر
همه گنج و فرمان و رای و سپاه
یکی تاج دارد پدرت ای پسر
چه نیکوتر از نره شیر ژیان^۵
چو او بگذرد تاج و تختش تراست
چنین گفت با مادر اسفندیار
که پیش زنان راز هر گزمگوی
پرآژنگه^۶ و تشویر^۷ شد مادرش

یکی جام می جست و بگشاد لب
که با من همی بد کند شهریار
بخواهی بمردی ز ارجاسپ شاه^۸
همان گنج با تخت و افسر تراست
سرشاه بیدار گردد ز خواب
ز من راستیها نباید نهفت
پرستش کنم چون بتان را شمن^۹
بیزدان که برپای دارد سپهر،
بایرانان گنج و کشور دهم
بزر و بدل کار شیران کنم.
همه پرنیان^{۱۰} خار شد در برش
نبخشد بدو نامبردار^{۱۱} شاه
ز گیتی چه جوید دل تاجور
تو داری بر این برزونی مخواه
تو داری همه لشکر و بوم و بر^{۱۲}
به پیش پدر بر، کمر بر میان
بزرگی و اورنگه^{۱۳} و پختش تراست
که نیکوزد این داستان^{۱۴} هوشیار
چو گویی، سخن بازیابی بکوی^{۱۵}.
ز گفتن پشیمانی آمد برش

۱- ارجاسپ پادشاه توران هنگامی که گشتاسپ در سیستان بوده به بلخ پایتخت گشتاسپ تاخت ویدر او لهراسپ را که در نو بهار بلخ معتکف بود بکشت. اسفندیار بخونخواهی جد بر آن شد که ارجاسپ را بقتل آورد بدین شرط که گشتاسپ پادشاهی را بدو دهد لیکن پدر بوعده خویش وفا نکرد. ۲- پادشاهی؛ سلطنت. مملکت. در اینجا همه پادشاهی یعنی سراسر کشور. ۳- بت پرست. ۴- تاب؛ چین و شکن، رونق، فروغ، گرمی، تف، خشم. ۵- کشور. ۶- غمگین. ۷- پارچه ابریشمین منقش، پرند. ۸- مشهور، بزرگ. ۹- بوم و بر؛ سرزمین و اقلیم، دشت و بیابان. ۱۰- ژیان؛ خشمناک، مهیب. ۱۱- تخت. ۱۲- داستان زدن؛ گفتن داستان، بیان کردن آن. ۱۳- یعنی سخن تو پراکنده و راز فاش میشود. ۱۴- آژنگ؛ چین و شکنج که بر روی افتد. ۱۵- تشویر؛ خجلت، شرمساری.

راز چرخ

همی بود با رامش^۱ و میگسار
همان فال گویان لهراسپ را
پرسید شاه از گو^۲ اسفندیار
نشیند بخوبی و آرام و ناز؟
بر او پای دارد بهی و مهی؟
کز آن درد ما را بیاید گریست
نگه کرد با زیجهای کهن
زدانش بروها^۳ پر از تاب کرد
بد از دانش آید همی بر سرم
بچنگ یل پور دستان^۴ بود
چو با پور دستان برآیدهمی^۵
روانش ز اندیشه چون بیشه شد

نشد پیش گشتاسپ اسفندیار
بخواند آن زمان شاه جاماسپ را
برفتند با زیجهای^۶ در کنار
که او را بود زندگانی دراز؟
بسر بر نهد تاج شاهنشهی؟
ورا در جهان هوش^۷ بردست کیست
چو بشنید دانای ایران^۸ سخن
ز تیمار^۹ مژگان پر از آب کرد
همی گفت بد روز و بد اخترم
ورا هوش در زابلستان بود
به زابل زمانش سرآید همی^{۱۰}
دل شاه ایران پر اندیشه^{۱۱} شد

در پیشگاه پدر

سپیده بر آورد رخشان سنان^{۱۲}
بشد پیش او فرخ اسفندیار
پر اندیشه و دست کرده بکش^{۱۳}
ترا بر زمین قر^{۱۴} ایزدی
همان تاج و تخت از تو زیبا شدست

چو بر گشت شب گرد کرده عنان^{۱۵}
نشست از بر تخت زر شهریار
همی بود پیشش پرستار^{۱۶} فش^{۱۷}
بدو گفت شاهانوشه^{۱۸} بدی^{۱۹}
سرداد و مهر از تو پیدا شدست

۱- رامش: شادی، نشاط، فراغت. ۲- زیج: قانون تنجیم و کتابی که در
جداول آن اوضاع کواکب و خطوط طولی و عرضی و مقدار حرکت و مراکز کواکب
را معلوم کنند. اصل حساب نجوم و قانون تنجیم. ۳- گو: شجاع، زورمند. ۴- هوش:
مرگ، جان، نیروی عاقله. ۵- یعنی جاماسپ که در داستانها بخرد و دانش معروفست
۶- تیمار: اندوه، مراقبت. ۷- ابروان. ۸- پور دستان: یعنی رستم دستان، نام دیگر
زال زرسر سام نریمان است. ۹- سرآمدن زمان: رسیدن اجل. ۱۰- بستیزد. ۱۱-
پر اندیشه: اندیشه مند، بیمناک، متفکر. ۱۲- عنان گرد کردن: بشتاب رفتن. ۱۳-
سنان بر آورد: تیغ زد. ۱۴- پرستار: پرستنده، غلام، کنیز. ۱۵- فش: مانند. ۱۶-
کش: بغل، خوش، دلپذیر. ۱۷- جاوید. ۱۸- باشد. ۱۹- فره: فرشکوه، عنایت ازلی،
ورج، خره (بضم اول و تشدید و فتح را،)

ترا ای پدر من یکی بنده ام
 تو دانی که ارجاسپ از بهردین
 بخوردم من آن سخت سوگندها
 که هر کس که آرد بدین دین شکست،
 میانش بخنجر کنم بر دو نیم
 و ز آن پس که ارجاسپ آمد بجنک
 مرا خوار کردی بگفت کرزم^۲
 بیستی تن من ببندگران
 سوی گنبدان دژ فرستادیم
 بزابل شدی بلخ بگذاشتی^۳
 ندیدی همان تیغ ارجاسپ را
 چو جاماسپ آمد مرا بسته دید
 مرا پادشاهی پذیرفت^۴ و تخت
 سخنها جز این نیز بسیار گفت
 غل و بند بر هم شکستم همه
 ازیشان بکشتم فزون از شمار
 گر از هفتخان^۵ اندر آرم سخن
 ز تن باز کردم^۶ سر ارجاسپ را
 همه نیکوییها نهادی بکنج
 همی گفتی از باز بینم ترا
 سپارم ترا افسر و تخت عاج
 بهانه کنون چیست من بر چه ام
 شهان گفته خود بجای آورند
 پسر را بنه تاج اکنون بسر

همه بآرزوی تو پوینده ام
 بیامد چنان با سواران چین
 چو پذیرفتم آن ایزدی پندها
 دلش تاب گیرد شود بت پرست،
 نباشد مرا از کسی ترس و بیم
 نه برگشتم از جنک جنگی پلنگ
 چو جام کی^۲ داشتی روز بزم
 بزنجیر و مسمار^۳ آهنگران
 ر خواری بیگانگان دادیم
 همه رزم را بزم پنداشتی
 فکندی بخون شاه لهراسپ را
 وزان بستگیا مرا خسته دید
 بر این نیز چندی بکوشید سخت
 که گفتار با درد و غم بود جفت
 دوان آمدم پیش شاه و رمه^۴
 ز کردار من شاد شد شریار
 همانا که هرگز نیاید به بن
 بر افراختم نام گشتاسپ را
 مرا مایه خون آمد و سود رنج
 ز روشن روان برگزینم ترا
 که هستی بمردی سزاوار تاج
 پر از رنج پویان ز بهر که ام
 ز عهد و ز پیمان خود نگذرند
 چنان چون نهادت بسر بر پدر^۵

- ۱- از راه بگرود. ۲- کرزم اسفندیار را متهم به عصیان بریدر کرد و نزد گشتاسپ از او سمایت نمود و گشتاسپ فرزند را به گنبدان دژ محبوس ساخت.
- ۳- کی: کیانی، شاهی. ۴- میخ. ۵- رها کردی. ۶- پذیرفتن؛ قبول کردن، عهد کردن، قول دادن، نذر کردن. ۷- لشکر. ۸- در نسخ معمولاً هفتخوان با واو نوشته شده است لیکن ظاهراً بدون واو صحیح است. ۹- جدا کردم، از تن بریدم.
- ۱۰- لهراسپ در حیات خویش پادشاهی را بگشتاسپ داد.

بفرزند پاسخ چنین داد شاه
 از این بیش کردی که گفتی تو کار
 نبینم کنون دشمنی در جهان
 بگیتی نداری کسی را همال^۱
 که او راست تاهست زابلستان^۲
 بمردی همان ز آسمان بگذرد
 بیچند ز رای و ز فرمان من
 سوی سیستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و کوپال^۳ را
 زواره^۴ و فرامرز^۵ را همچنین
 بدادار گیتی که او داد زور
 بزند و بزدشت و دین بهی
 که چون این سخنها بجای آوری
 سپارم ترا گنج و تخت و کلاه
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانی ز رسم کهن
 تو با شاه چین جوی ننگ و نبرد
 چه جویی نبرد یکی مرد پیر
 ز گاه منوچهر تا کیقباد
 همیخواندندش خداوند رخس

که از راستی بگذری نیست راه
 که یار تو بادا جهان کسردگار
 نه در آشکارانه اندر نهان
 مگر پر هنر نامور پور زال^۶
 همان بست^۷ و غزنین و کابلستان^۸
 همی خویشتن کهری نشمرد
 سر اندر نیارد به پیمان من
 بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
 ببند آوری رستم زال را
 نمایی که کس بر نشیند بزین
 فروزنده اختر و ماه و هور
 بنوش آذر و آذر فرهی
 ز من نشنوی ز آن سپس داوری
 نشانت با تاج در پیشگاه
 که ای پرهنر نامور شهریار
 بر اندازد باید که رانی سخن
 از آن نامداران بر انگیز کرد
 که کاوس خواندی ورا شیرگیر
 همه شهر^۹ ایران بدو بود شاد
 جهانگیر و شیر اوژن^{۱۰} و تاجبخش

۱- قرین و عدیل. ۲- رستم. ۳- غزنین و آن ناحیتها که بدو پیوسته است
 همه را به زابلستان باز خوانند (حدود العالم ص ۶۴). ۴- بست شهری بزرگست با
 باره محکم بر لب هیرمند نهاده با ناحیتی بسیار در هندوستانست و جای بازرگانانست
 و مردمانی اند جنگی و دلاور و ازومیوها خیزد که خشک کنند و بجایها برند و کرباس
 و صابون خیزد، (حدود العالم ص ۶۳). ۵- کابل مرکز امر و زین افغانستان است و
 در حدود العالم راجع به آن چنین آمده است: کابل شهر کیست و او را احصاری است
 محکم و معروف با ستواری و اندروی مسلمانانند و هندوان اند و اندروی بتخانهاست
 ص ۶۴. در فتح این شهر و افزودن آن بر بلاد اسلامی بر دست یعقوب لیث کار
 های بزرگ رفته است. ۶- گرز. ۷- برادر رستم. ۸- پسر رستم. ۹- داوری:
 احتجاج، نزاع و خصومت، قضا و فتوی، نظم. ۱۰- کشور. ۱۱- اوژن، صفت فاعلی
 یعنی: افکننده، کشنده؛ و شیر اوژن یعنی افکننده و کشنده شیر و مرد اوژن یعنی
 افکننده مرد

بزرگست و باعهد^۱ کیخسروست
 نباید ز گشتاسپ منشور^۲ جست.
 که ای پور گردنکش نامدار
 همان عهد او و همان باد دشت^۳؛
 ره سیستان گیر و برکش سپاه
 بیارش بیازو فکنده کمند
 نباید که پیش تو سازند دام
 بیاور همی تا ببیند سپاه
 اگر کام و گر رنج یابد بسی^۴
 بشاه جهان گفت کزدین مگرد^۵
 همی چاره جویی ز اسفندیار
 ز گیتی مرا دور خواهی همی
 ترا باد این تاج و تخت مهان
 بزرگی بیایی نژندی^۶ مکن
 جهاندیدگان از در^۷ کار زار
 نژندی بجان بد اندیش تست
 همین تخت شاهی و زرین کلاه
 که لشکر نیاید مرا خود بکار
 بلشکر ندارد جهاندار باز

نه او در جهان نامدار نوست
 اگر عهد شاهان نباشد درست
 چنین داد پاسخ باسفندیار
 هر آنکس که از راه یزدان بگشت^۲
 اگر تخت خواهی همی با کلاه
 چو آنجا شوی دست رستم ببند
 زوازه و فرامرز و دستان سام
 پیاده دوانشان بدین بارگاه
 از آن پس نپیچد سر از ماکسی
 سبهد بروها پر از چین بکرد
 ترا نیست دستان و رستم بکار
 دریغ آیدت تخت شاهی همی
 مرا گوشه‌یی بس بود در جهان
 بدو گفت گشتاسپ تندى مکن
 ز لشکرگزین کن فراوان سوار
 سلیح و سپاه و درم پیش تست
 چه باید مرا بی تو گنج و سپاه
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 گر آیدونکه آید زمانم فراز^۹

زاری مادر

هم از بهر تاج و هم از گفت باب^۱
 لبی پر ز باد و دلی پر زغم
 پیش پسر شد پر از آب چشم

ز پیش پدر بازگشت او بتاب
 بایوان خویش اندر آمد دژم
 کتابون خورشید رخ پر زخشم

۱- عهد، فرمان، پیمان. ۲- فرمان. ۳- رستم آیین زرتشت را نیز برفته بود. ۴- یعنی عهد او با باددشت برابر است. ۵- یعنی خواه کام یابد و خواه رنج بسیار. ۶- منصرف مشو، بیرون مرو. ۷- پستی، در اینجا اضطراب و پریشانی. ۸- از در؛ لایق. ۹- فراز آمدن زمان، برسدن آن، فرارسیدن اجل. ۱۰- باب، پدر، بابا.

چنین گفت با فرخ اسفندیار
 ز بهمن شنیدم که از گلستان
 ببندی همی رستم زال را
 ز گیتی همی پند مادر نیوش
 سواری که باشد بنیروی پیل
 بدرد جگر گاه دیو سپید
 هم او شاه هاماوران^۲ بکشت
 بکین سیاوش ز افراسیاب
 از آن گرد^۳ چندانکه گویم سخن
 مده از پی تاج سر را بیاد
 پدر پرگشته است و برنا توی
 سپه یکسره بر تو دارند چشم
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همانست رستم که دانی همی
 مر او را بیستن^۴ نباشد سزا
 نکو کارتر زو بایران کسی
 ولیکن نباید شکستن دلم
 چگونه کشم سر ز فرمان شاه
 مرا گر به زابل سرآید زمان
 چو رستم سر آرد بفرمان من
 بیارید خون از مژه مادرش
 بدو گفت کای ژنده^۵ پیل ژیان
 بسنده نباشی^۶ تو با پیلتن

که ای از یلان^۱ جهان یادگار
 همی رفت خواهی به زابلستان
 خداوند شمشیر و کوپال را
 به بد تیز مشتاب و بر بدمکوش
 به پیکار خوار آیدش رود نیل
 ز شمشیر او گم کند راه شید^۲
 نیارست گفتن کس او را درشت^۳
 ز خون کرد گیتی چو دریای آب
 هنر هاش هرگز نیاید بین^۴
 که باتاج خود کس ز مادر نژاد
 بزور و بمردی توانا توی
 میفکن تنّت در بلاها بخشم
 که ای مهربان این سخن یاددار
 هنر هاش چون زند^۵ خوانی همی
 چنین بدنه خوب آید از پادشا
 نیاید پدید اربجویی بسی
 که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
 چگونه گذارم^۶ چنین پیشگاه
 بدانسو کشد گردش آسمان
 ز من نشنود سرد هرگز سخن
 همه پاک بر کند موی از سرش
 ز نیرو همی خوار داری روان
 از ایدر^۷ مرو بی یکی انجمن^۸

۱-یل: پهلوان. ۲-شید در ادبیات فارسی غالباً بمعنی خورشید آید، لیکن
 اصلاحه در اوستا وجه در ادبیات پهلوی روشن و درخشان، و صفت هور (خور)، و
 یکی از صفات جم است. ۳- هاماوران: یمن مأخوذ از کلمه عربی حمیر. ۴-خشن
 ۵-دلیر. ۶-به بن آمدن: تمام شدن، بنهایت رسیدن. ۷-زند: ترجمه و تفسیر
 پهلوی اوستا و اصل آن از بین تی (یعنی تفسیر) است و در دوره اسلامی همواره با
 اوستا آورده میشود و گاه بتهنائی بمعنی اصل کتاب اوستا استعمال می گردد. ۸-
 اسیر کردن، مقید ساختن. ۹-رها کنم. ۱۰-ژنده: مهیب، بزرگ، پاره، پیرو
 فرسوده. ۱۱-بسنده: کافی. بسنده بودن: حریف شدن، برابر بودن. ۱۲-اینجا .
 ۱۳-انجمن: گروه، جمعیت.

مهر پیش شیرزیان هوش خویش
اگر زین نشان کام^۱ تو رفتن است
بدوزخ مهر کودکان را پپای
بمادر چنین گفت پس جنگجوی
که چون کاهلی پیشه گیرد جوان

در زابلستان

بشگیر^۴، هنگام بانگ خروس
چو پیلی با سب اندر آورد پای
وز آن پس پیامد سوی هیرمند
بر آیین بیستند پرده سرای
شراعی^۵ بزد شاه و بنهاد تخت
می آورد و رامشگر^۶ اسفندیار
چو گل بشکفید از می سالخورد^۸
بیاران چنین گفت کز رای شاه
مرا گفت بر کار رستم بسیج^۹
فرستاده‌یی باید اکنون دلیر
سواری که باشد ورا فر و زیب

پیام اسفندیار بر رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
بدو گفت اسب سیه بر نشین
بنه بر سرت افسر خسروی
بدانسان که هر کس ببیند ترا

نهاده برین گونه بردوش خویش
همه کام بد گوهر اهریمن است،
که دانا نخواند ترا پاکرای
که نابردن کودکان نیست روی^۲
بماند منش^۳ پست و تیره روان

زادرگاه برخاست آوای کوس
بیاورد چون باد لشکر ز جای
همی بود ترسان ز بیم گزند
بزرگان لشکر گزیدند جای
بدان تخت شد هر که بدینکبخت
نشسته پشتون^۷ بر نامدار
رخ نامداران و شاه نبرد
پیچیدم و دور گشتم ز راه
ز بند و ز خواری میاسای هیچ
خردمند و با دانش و یاد گیر
نگیرد ورا رستم اندر فریب

سخن گفت با وی ز اندازه بیش
بیارای تن را بدیای چین
نگارش همی گوهر پهلوی
ز گردنکشان برگزیدند ترا

۱- کام: میل، آرزو. ۲- روی نبودن: صلاح نبودن. ۳- منش: خوی و طبیعت، همت و کرم، اندیشه. ۴- سحرگاه. ۵- شراع: خیمه، سایه بان، بادبان کشتی. ۶- رامشگر: خواننده، سازنده و مطرب. ۷- پشتون برادر اسفندیار و پسر گشتاسب که در داستانها بخرد و درایت مشهور است. ۸- می سالخورد: می کهن، شراب کهنه. ۹- بسیجیدن: آهنگ و اراده کردن، سازجنگ و سفر کردن.

بدانند که هستی تو خسرو نژاد
هم از راه تا خان^۲ رستم بران
دروش ده از ما و نیکی نمای
بگویش که هر کس که گردد بلند
ز دادار باید که دارد سپاس
بگیتی هر آنکس که یزدان شناخت
کنون از تو اندازه گیریم راست
که بگذاشتی^۳ سالیان بیشمار
اگر باز جویی ز راه خرد
که چندین بزرگی و گنج و سپاه
همه از نیاکان من یافتی
چه مایه جهان داشت لهراسپ شاه
چو او شهریاری به گشتاسپ داد
سوی وی یکی نامه ننوشته‌ای
نرفتی بدرگاه او بنده وار
از آن گفتم این با تو ای پهلوان
مرا گفت رستم ز بس خواسته^۴
بزابل نشستست و گشتست مست
بر آشفت و یکروز سوگند خورد
که او را بجز بسته در بارگاه
بپرهیز و پیچان شو از خشم او
چو ایدر بیایی و فرمان کنی
بخورشید و روشن روان زیر^۵

کند آفریننده را بر تو یاد^۱
مکن کار برخویشتن برگران
بیارای گفتار و چربی فزای
جهان داردش از بدی بی‌گزند
که او یست جاوید و نیکی شناس
بکوشید و با شهریاران بساخت
نباید براین بر فرود و نه کاست
بدیدی بگیتی بسی شهریار
بدانی که چونین نه اندر خورد^۶
گرانمایه اسبان و تخت و کلاه
چو در بندگی تیز بشتافتی
نکردی گذر سوی آن بارگاه
نیامدت از آن پس خود از شاه یاد
از آرایش^۷ بندگی گشته‌ای^۸
نخواندی مرا و او را همی شهریار
که او از تو آزاده دارد روان
همان کشور و گنج آراسته
نگیرد کس از مست چیزی بدست
به روز سفید و شب لاجورد
نبیند کسی زین گزیده سپاه
ندیدی که خشم آورد چشم او
روان از نشستن پشیمان کنی
بجان پدرم آن گرانمایه شیر

۱- یعنی نام خدا را بر تو خواند. ۲- خانه. ۳- گذاشتن (گذااردن)؛ سر بردن، گذراندن، عبور کردن، نهادن. ۴- سزاوار و درخور نیست. ۵- راه و رسم. ۶- بر گشته‌ای، منصرف شده‌ای. ۷- مال و نعمت. ۸- زیر برادر گشتاسپ و عم اسفندیار است که در نخستین جنگ گشتاسپ با ارجاسپ تورانی بر سر آیین زرتشت بحلیه بردست و بدرفش (بیدرفش) جادو کشته شد.

که من زین پشیمان کنم شاه را
 پشتون براین برگوای منست
 که من چند ازین جستم آرام شاه
 پدر شهریارست و من کهترم
 همه دوده^۲ اکنون بیایدنشت
 همه پند من يك بیک بشنويد
 نباید که این خانه ویران شود
 چو بسته ترا نزد شاه آورم
 وز آن پس بباشم به پیشش پای
 نمانم که بادی بتو بر وزد

بهمن ورستم

سخن‌های آن نامور پیشگاه
 جهانجوی بگذشت بر هیرمند
 هم‌اندر زمان دیده بان‌ش بدید
 که آمد نبرده سواری دلیر
 هم‌اندر زمان زال زر برنشت^۸
 بیامد چو از دیده^{۱۰} او را بدید
 چنین گفت کاین نامور پهلویست
 ز لهراسپ دارد همانا نژاد
 هم‌اندر زمان بهمین آمد بدید
 ندانست^{۱۴} مرد جوان زال را
 چو نزدیک‌تر گشت آواز داد
 سرانجمن پور دستان کجاست

بر افروزم این اختر و ماه را^۱
 روان و خرد رهنمای منست
 ولیکن همی از تو دیدم گناه
 ز فرمان او یکزمان نگذرم
 زدن رای^۲ و سودن بدین کار دست
 بدین خوب گفتار من بگروید
 کنام^۴ پلنگان و شیران شود
 بدو بر فراوان گناه آورم
 ز خشم وز کین آرمش بازجای
 بدانسان که از گوهر^۵ من سزد^۶

چو بشنید بهمین بیامد براه
 جوانی سر افراز و اسپ بلند
 سوی زابلستان فغان برکشید
 بهرای^۷ زرین سیاهی بزیر
 کمندی بفرات^۸ و گرژی بدست
 یکی باد سرد^{۱۱} از جگر برکشید
 سر افراز و با جامه خسروست
 پی^{۱۲} او بدین بوم فرخنده^{۱۳} باد
 سر از چرخ گردنده برتر کشید
 برافراخت آن خسروی یال را
 چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست

۱- در بعضی نسخ، این تیره گون ماه را. ۲- خاندان. ۳- رای زدن؛ مشاوره.
 ۴- لانه و آشیانه. ۵- اصل و نژاد. ۶- سزاوار است. ۷- هرا؛ گویهایی زرین
 یا سیمین که در ساز و برگ اسب و در زین او بکار ببرند. ۸- برنشتن؛ سوار شدن. ۹-
 فترات؛ دوالی که از پس و پیش بزین اسب اندازند. ۱۰- دیده؛ جایی بلند که دیده بان
 بر آن ننشیند و اطراف را مراقبت کند. ۱۱- آه. ۱۲- قدم. ۱۳- فرخنده؛ مبارک،
 میمون، خجسته. ۱۴- شناخت.

که آمد بزابل یل اسفندیار
 بدو گفت زال ای پسر کامجوی
 کنون رستم آید ز نخچیرگاه
 چنین داد پاسخ که اسفندیار
 گزین کن یکی مرد جوینده راه
 چنین داد پاسخ که نام تو چیست؟
 بدو گفت بهمن که من بهمنم
 چو بشنید گفتار او سر فراز
 گزین کرد گردی که دانست راه
 همی رفت پیش اندرون رهنمون
 بانگشت بنمود نخچیرگاه
 یکی کوه بد پیش مرد جوان
 نگه کرد از آن پس به نخچیرگاه
 یکی مرد همچون که بیستون
 یکی نره گوری زده بر درخت
 یکی جام پر می بدست دگر
 همی گشت رخس اندر آن مرغزار
 چنین گفت بهمن که این رستمست
 بگیتی کسی مرد از ینسان ندید
 برسم که با او یل اسفندیار
 من او را بیک سنگ بیجان کنم
 یکی سنگ از آن کوه خارا بکند
 ز نخچیر گاهش زواره بدید
 خروشید کای پهلوان سوار
 نجنید رستم نه بنهاد گور
 بزد پاشنه سنگ انداخت دور

سرا پرده زد بر لب جویبار
 فرود آی و می خواه و آرام جوی
 زواره و فرامرز و چندین سپاه
 نفرمودمان رامش و میگسار
 که بامن بیاید به نخچیرگاه
 همی بگذری تیز، کام تو چیست؟
 ز پشت جهاندار رویین تنم
 فرود آمد از اسب و بردش نماز
 فرستاد با او به نخچیرگاه
 جهان دیده یی نام او شیر خون
 هم اندر زمان بازگشت اوزراه
 برانگیخت آن باره^۱ پهلوان
 پدید آمد آن پهلوان با سپاه
 درختی گرفته بچنگ اندرون
 نهاده بر خویش کوپال و رخت^۲
 پرستنده^۳ بر پای پیشش پسر
 درخت و گیا بود و هم جویبار
 و یا آفتاب سپیده دمست !
 نه از نامداران پیشین شنید
 نتابد^۴، پیچد سر از کار زار
 دل زال و رودابه^۵ پیچان کنم
 فرو هشت از آن کوهسار بلند
 هم آواز آن سنگ خارا شنید
 یکی سنگ غلطان شد از کوهسار !
 زواره همی کرد از آن گونه شور
 زواره بر او آفرین کرد و سوره^۶

۱- باره: اسب سواری، چرمه. ۲- رخت: اسباب و سامان و مال و متاع و جامه.

۳- پرستنده و پرستار، غلام، کنیز. ۴- با او نتابد یعنی با او بر نیاید، حریف او نشود، با او بسنده نیاید. ۵- نام مادر رستم. ۶- شادی.

غمی^۱ شد دل بهمن از کار اوی
همی گفت اگر فرخ اسفندیار
تن خویش در جنگ رسوا کند
نشست از بر باره باد پای^۳
چو آمد بنزدیک نخچیرگاه
پذیره شدش^۵ با زواره بهم
نشستند بر باره هر دو سوار
بدادش^۶ به رستم یگا یک پیام
چو بشنید رستم ز بهمن سخن
چنین گفت آری شنیدم پیام
ز من پاسخ این بر باسفندیار
هر آنکس که دارد روانش خرد
بگیتی برین سان که اکنون توی
چو مهتر سراید سخن سخته^۷ به
کنون ای تهمتن^۹ تو در کار من
بدان نیکوئیها که من کرده ام
پرستیدن شهریاران همان
چو پاداش آن رنج بند آیدم
همان به که گیتی نبیند کسی
بیایم بگویم همه راز خویش
گر از من گناهی بیامد پدید
بیندم بیازو یکی پالهنک^{۱۱}
ندیدست کس بند بر پای من
تو آن کن که از پادشاهی سزااست

چو دید آن بزرگی و دیدار^۲ اوی
کند با چنین نامور کارزار
همان به که با او مدارا کند
پراندیشه از کوه شد باز^۴ جای
تهمتن بدیش، هم آنکه ز راه
ز نخچیر هر کس که بدیش و کم
همی راند بهمن بر نامدار
از اسفندیار آن یل نیک نام
پراندیشه شد مغز مرد کهن
دلش شد بدیدار تو شاد کام
که ای شیر دل مهتر نامدار
سر مایه کارها بنگرد
نباید که دارد سرش بد خوی
ز گفتار بد کام پردخته^۸ به
نگه کن بازار^{۱۰} و کردار من
همان رنج و سختی که من برده ام
از امروز تا روز پیشین زمان
هم از شاه ایران گزند آیدم
چو بیند بدو در نماید بسی
ز گیتی برافرازم آواز خویش
کز آن بد سر من بیاید برید
پیاده بیایم به چرم پلنگ
نه بگرفت شیر ژیان جای من
مدار ایچ با دیو بردست راست

- ۱- غمی: غمگین، اندوهناک. ۲- دیدار: هیأت، چهره، نظر، رؤیت، ملاقات.
۳- باد پای: تندرو، تیز تک. ۴- بسوی. ۵- پذیره شدن: استقبال کردن، به پیشواز رفتن.
۶- شین فاعلی. ۷- سخته: سنجیده، وزن کرده. ۸- پردخته: تهی، فارغ.
۹- تهم: نیرومند، تهمتن یعنی دارنده تن نیرومند، پهلوان، این کلمه بیشتر چون لقبی برای رستم استعمال میشود و اینجا بمنزله لقبی برای اسفندیار آمده است.
۱۰- رنج، زحمت. ۱۱- پالهنک: دوال، طناب، افسار و زمام، کمندی که بدان چیزی را گیرند.

ترا باد از پاك يزدان درود
مباش از پرستنده خويش دور
كنون از تو دارم دل ومغز شاد
بدیدار خسرو نیاز آیدت
خرامان بیایم بنزدك شاه
بیوسم سر و پا و چشم و را
بگو پیش پر مایه^۲ اسفندیار.
همی راند با موبد پاك تفت^۳
زواره و فرامرزا پیش خواند
بنزد مه^۴ زابلستان شوید
جهان را یکی خواستار آمدست
برو جامه خسرو آیین نهید
پر از کینه ورزمخواه آمدست
نپندیشد از جنگك يك دشت شیر
بنیکی بود هر کسی را امید
نه برگستوان^۵ ونه کوپال و تیغ
نباشد مرا روز با او سپید
سر ژنده پیلان در آرد بیند
وز آن روی رستم برافراخت یال
سرش خیره گشته ز بیم گزند
همی بود تا بهمن آرد درود
همی بود پیش پدر بر پهای
ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد

بدل خرمی دار و بگذار^۱ رود
گرامی کن این خانه ما بسور
چنان چون بدم کهنتر کیقباد
چو هنگام رفتن فراز آیدت
عنان از عنانت نییچم براه
پپوزش کنم نرم خشم و را
همه هر چه گفتم کنون یاد دار
ز رستم چو بشنید بهمن برفت
تہمتن زمانی بره بر بماند
کزیدر^۴ بنزدك دستان شوید
بگوید کاسفندیار آمدست
با یوانها تخت زرین نهید
که نزدك ما پور شاه آمدست
گوی^۶ نامدارست و شاهی دلیر
شوم پیش او گر پذیرد نوید
نداری از او گنج و گوهر دریغ
وگر باز گرداندم نا امید
تو دانی که این تاب داده کمند
زواره بیامد به نزدك زال
بیامد دمان^۸ تا لب هیرمند
عنان را گران^۹ کرد در پیش رود
چو بهمن بیامد به پرده سرای
نخستین درودش ز رستم بداد

۱- گذاردن، گذاره کردن، گذاشتن، عبور کردن و سایر معانی آن
قبلا آمده است. ۲- پر مایه؛ بزرگ والا کهر؛ گوهری، اصل، بزرگوار. ۳-
تفت؛ باشتاب، خرامان، گرم. ۴- ایدر، اینجا. ۵- مه؛ بزرگ، سرور. ۶- گو،
پهلوان. ۷- پوشش اسب در روز جنگ. ۸- دمان؛ چله و چالاک، شتابان، توانا
مهیّب، خروشنده. ۹- گران کردن عنان؛ مقابل عنان گشادن؛ یعنی سراسب را
کشیدن، بازداشتن ستور را از رفتار.

همان نیز نادیده اندر نهفت
 نبینم کسی نیز در انجمن
 نهنگان بر آرد ز دریای^۱ نیل
 نه جوشن^۲ نه خود و نه گرز و کمند
 ندانم چه دارد بدل با توراز
 ورا بر سر انجمن^۳ کرد خوار
 بیالاش بر زین زرین کنند
 برقتند با فرخ اسفندیار
 وزین سوی اسپیل تاج بخش
 پیاده همی داد یل را درود
 همی خواستم تا بود رهنمای
 وز آن پس یکی خوب پاسخ دهیم
 مر آن تاج دار جهان بخش را
 بیالا و چهرت بنازد پدر
 پرستند و بیدار بخت ترا
 شبان سیه بر تو چون روزباد
 فرود آمد از باره^۴ شاهوار^۵
 فراوان بر او آفرین برگرفت
 که دیدم تراشاد و روشن روان
 یکی شاخ بیند که بر باشدش
 بود ایمن از روزگار درشت
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 که باشم بدان آرزو کامکار
 بدیدار روشن کنی جان من

همه دیده پیش پدر باز گفت
 بدو گفت چون رستم پیل تن
 دل شیر دارد تن ژنده پیل
 بیامد کنون تا لب هیرمند
 بدیدار شاه آمدستش نیاز
 ز بهمن بر آشت اسفندیار
 بفرمود کاسپ سیه زین کنند
 پس از لشکر نامور صد سوار
 از آنسو خروشی بر آورد رخس
 تهمتن ز رخس اندر آمد فرود
 پس از آفرین گفت کزیک خدای^۶
 نشینیم و گفتار فرخ نهیم
 نمائی^۷ همی جز سیاوخش^۸ را
 خنک^۹ شاه کو چون تو دارد پسر
 خنک شهر ایران که تخت ترا
 همه ساله بخت تو پیروز باد
 چو بشنید گفتارش اسفندیار
 تن پیلوارش بیر در گرفت
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 خنک آنکه چون تو پسر باشدش
 خنک آنکه باشد و را چون تو پشت
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 یکی آرزو دارم ای شهریار
 که آیی خرامان سوی خان من

- ۱- دریا : رود، بحر. ۲- سلاحی که از قطعات و حلقه های آهن کنند شبیه به زره
 ۳- انجمن، انبوه، جمع، گروه، مجمع، مجلس ۴- خدای واحد. ۵- شبیه
 نیستی. ۶- سیاوخش : پسر کاوس که نزد رستم در سیستان تربیت یافت و چون
 به ایران رفت بدستان و فریب سودابه ناگزیر ایران را ترک گفت و به توران نزد
 افراسیاب شتافت و آنجا کشته شد. ۷- خوشا. ۸- شاهوار، لایق و سزاوار شاه،
 درخور پادشاه، شاهانه

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 هر آنکس که او چون تو باشد بنام
 نشاید گذر کردن از رای اوی
 ولیکن ز فرمان شاه جهان
 بزابل نفرمود ما را درنگ
 تو آن کن که بریابی از روزگار
 تو خود بند بر پای نه بیدرنگ
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 نما^۱ که تا شب بمانی ببند
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل بیدار تو
 دو گردن فرازیم پیر و جوان
 بترسم که چشم بد آید همی
 همی یابد اندر میان دیو راه
 گر این کینه از مغز بیرون کنی
 ز دیدارت آرایش جان کنم
 مگر بند کز بند عاری بود
 نبیند مرا زنده با بند کس
 پیاسخ چنین گفت اسفندیار
 همه راست گفתי نگفتی دروغ
 ولیکن پشتون شناسد که شاه
 مرا گفت بر کار رستم بسیج^۲
 گر اکنون بیایم سوی خان تو
 چو گردن بیچی ز فرمان شاه
 ترا آرزو گر چنین آمدست
 بدو گفت رستم که ایدون^۳ کنم

که ای از یلان جهان یادگار
 بدو شهر ایران بود شاد کام
 گذشت از برو بوم و ز جای اوی
 نیچم روان آشکار و نهان
 نه با نامداران این بوم جنگ
 بر آن رو که فرمان دهد شهریار
 نباشد ز بند شهنشاه تنگ
 سراسر بدو باز گردد گناه
 نه بر جانت آید ز چیزی گزند
 همی جستم از داور کردگار
 کنون چون شنیدیم گفتار تو
 خردمند و بیدار دو پهلوان
 سراز خواب خوش بر گراید همی
 دلت کز کند از پی تاج و گاه
 بکوشی و بر دیو افسون کنی
 زمن هر چه خواهی تو فرمان کنم^۴
 شکستی بود زشت کاری بود
 که روشن روانم بر اینست و بس^۵
 که ای از یلان جهان یادگار
 ز کوی نکیرند مردان فروغ
 چه فرمود چون من بر فتم براه
 بجز بند و رزمش نخواهی توهیج
 بوم شاد و پیروز مهمان تو
 مرا تابش روز گردد تباہ
 يك امروز با می بساییم دست
 شوم^۶ جامه راه بیرون کنم

۱- نگذارم. ۲- فرمان کردن. ۳- اطاعت کردن. ۴- یعنی: که روان

روشن من فقط بر این تصمیم است. ۵- مهیا شو. ۶- چنین. ۷- بروم.

بهنگام خوردن مرا باز خوان
وز آنجایکه رخس را برنشست
بیامد دوان تا بایوان رسید
بدو گفت کای مهتر نامدار
سواریش دیدم چو سرو سهی^۳
تو گویی که شاه آفریدون گرد^۴
بدیدن فزون آمد از آگهی
چو رستم برفت از لب هیرمند
پشوتن که بد شاه را رهنمای
چنین گفت با وی یل اسفندیار
دل زنده از کشته بریان شود
بایوان رستم مرا کار نیست
همان گر نیاید نخوانمش نیز
همی بود رستم بایوان خویش
چو دیری برآمده^۵ نیامد کسی
چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
بخندید و گفت ای برادر^۶ تو خوان
گر اینست آیین اسفندیار
که مهمان کندها نیارد نوید،
بگفت این و پس خوان بیاراستند
چو برخواست از جا گو پهلوان
بفرمای تا رخس را زین کنند
شوم باز گویم باسفندیار

تو با دوده^۱ خویش بنشین بخوان
دل خسته را اندر اندیشه بست
رخ زال سام نریمان^۲ بدید
رسیدم بنزدیک اسفندیار
خردمند با زیب^۳ و با فرهی^۴
بزرگی و دانایی او را سپرد
همی تافت زو فر شاهنشهی
پر اندیشه شد نامدار بلند
هم آنکه بیامد پیرده سرای
که کاری گرفتم دشوار، خوار
سر از آشنایش گریان شود
ورا نزد من نیز دیدار نیست
گر از ما پرآید یکی را قفیز^۵
ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
نگه کرد رستم بره بر بسی
ز مغز دلیر آب برتر گذشت^۶
بیارای و آزادگان را بخوان
که این کار مارا گرفتست خوار،
بنیکی مدارید از وی امید.
بخوردند نان را و برخاستند
فرامرز را گفت اندر زمان
همان زین بآرایش چین کنند
که گر شاهزادی^۷ سخن یاددار

۱- دوده: دودمان، نژاد، خاندان. ۲- یعنی زال پسر نریمان و آسره در اینجا معنی (ابن) دارد. ۳- سهی، راست، هرچیز راست رسته، تازه و نوچه و نوجوان. ۴- زیب و زینت، زیبائی. ۵- شأن و شوکت. ۶- دلبر. ۷- پرآمدن قفیز: لبریز شدن پیمانه، بی پایان رسیدن عمر، فراز آمدن اجل. ۸- دیری برآمده: مدتی گذشت. ۹- یعنی سخت غضبناک شد، بسیار بخشم آمد. ۱۰- مراد زواره است. ۱۱- شاهزاد: شاهزاده، از نژاد شاه.

که هر کوز گفت^۱ خود اندر گذشت
نشست از بر رخس برسان پیل
چو آمد بنزدیک اسفندیار
بدو گفت رستم که ای پهلوان
خرامی^۳ نیرزید مهمان تو؟
همی خویشتن بس بزرگ آیدت
همانا بمردی سبک داریم
بگیتی چنان دان که رستم منم
بخاید^۲ ز من دست دیو سیاه
نگهدار شاهان ایران منم
از این خواهش من مشودر گمان
من از بهر این فرو اورند^۴ تو
نخواهم که چون تو یکی شهریار
بخندید بر رستم اسفندیار
شدی تنگ دل چون نیامد خرام
چنین گرم بد روز و راهی دراز
همی گفتم از بامداد نگاه^۵
بدیدار دستان شوم شادمان
کنون خود تو این رنج برداشتی^۶
بیارام^۷ و بنشین و بردار جام
از آن پس بفرزند^۸ فرمود شاه
بیامد بر آن کرسی زر نشست

ره رادمردی ز خود درنوشت^۲
خروشیدن اسب شد بر دو میل
هم آنکه پذیره شدش نامدار
نوآیین و نو ساز و فرخ جوان
چنین بود تا بود پیمان تو؟
وزین نامداران سترگ آیدت
برای و بدانش تنگ داریم^۴
فروزنده^۳ تخم^۵ نیرم^۶ منم
سر جادوان اندر آرم بچاه
بهر جای پشت دلیران منم
مدان خویشتن بر تر از آسمان
بجویم همی رای و پیوند تو
تبه گردد از چنگ من روزگار^۷
چنین گفت کای پور سام سوار
نجستم همی زین سخن کام و نام
نکردم ترا رنجه، تندی مساز
پیوزش بیایم بر تو براه
همی شاد دارم روان یک زمان
بدشت آمدی خانه بگذاشتی
ز تندی و تیزی مبر هیچ نام
که کرسی زرین نهد پیشگاه^۸
پر از خشم و بویا ترنجی بدست

۱- گفت: گفتار، قول. ۲- درنوشتن: طی کردن، درنوردیدن، پیچیدن.
۳- خرام: خواندن به مهمانی، ضیافت، نوید. ۴- تنگ داشتن: حقیر شمردن، خوار داشتن. ۵- تخم، تخمه، نژاد. ۶- نیرم و نیرمان: نام پدر سام پدر زال و زال پدر رستم است. ۷- خائیدن: جویدن، مضغ. ۸- فروشکوه. ۹- روزگار: روز جنگ. ۱۰- زود. ۱۱- رنج برداشتن: قبول زحمت کردن. ۱۲- بیاسای. ۱۳- مراد بهمن پسر اسفندیار است. ۱۴- پیشگاه: صدر، صدر مجلس، جلو، جلو عمارت، ایوان، صحن خانه؛ کرسی که در پیش تخت نهند.

مفاخرات رستم و اسفندیار

چنین گفت با رستم اسفندیار
 من ایدون شنیدستم از موبدان
 که دستان بد گوهر^۱ دیو زاد
 فراوان ز سامش نهان داشتند
 تنش تیره و روی و مویش سپید
 بفرمود تا پیش دریا برند
 بیامد بگسترد سیمرخ پر
 ببردش بجایی که بودش کنام
 بر بچگانش بینداخت خوار
 بخوردن چو کردندسویش بسیج^۲
 اگر چند سیمرخ ناهار^۳ بود
 رهاکرد ویرا بییش کنام
 وزان پس که مردار چندی چشید
 پذیرفت سامش ز بی بجگی
 خجسته بزرگان و شاهان من
 ورا بر کشیدند^۴ و دادند چیز
 بدو گفت رستم که آرام گیر
 دلت سوی کژی بیالد^۵ همی
 جهاندار داند که دستان سام

که ای شیر دل مهتر نامدار
 بزرگان و بیدار دل بخردان
 بگیتی فزون زین ندارد نژاد
 ورا رستخیز جهان داشتند^۲
 چو دیدش دل سام شد نا امید
 مگر مرغ و ماهی ورا بشکرند^۳
 ندید اندرو هیچ آیین و فر
 زبردن مرا ورا خورش بود کام^۴
 که گاه خورش زو گزارند کار^۵
 رمیدند از وی نخوردند هیچ
 تن زال پیش اندرش خوار بود
 بدیدار او کس نبید شاد کام
 برهنه سوی سیستانش کشید
 ز نادانی و پیری و غرچگی^۸
 نیای من و نیکخواهان من
 فراوان بر اوسال بگذشت نیز.
 چه گویی سخنهای نا دلپذیر
 روانت ز دیوان بنالد همی
 بزرگست و با دانش و نیکنام

۱- گوهر: اصل و نژاد، ذات، سنگ قیمتی، خلاصه و جوهر هر چیز. ۲- داشتن: بحساب آوردن، بشمار آوردن، پنداشتن، وادار کردن، دارا بودن، تصرف کردن - رستخیز جهان داشتند یعنی مایه رستخیز و آشفته گی جهان پنداشتن. ۳- شکر کردن، شکار کردن، شکستن. ۴- کام، مقصود، میل، آرزو، دهان. ۵- گزاردن، اصل پهلوی و ژارتن، یا و بچارتن: انجام دادن، بجا آوردن، ادا کردن، بیان کردن، تعبیر کردن. ۶- بسیج و بسیج: سلاح و ساز و رخت سفر، اسباب و سامان، ساختگی، آمادگی، آماده، عزم - بسیج کردن: آماده شدن، مهیا شدن، قصد کردن، عزم کردن، تجهیز کردن، فراهم آوردن ساز و اسباب و سامان و رخت سفر. ۷- ناهار، ناشتا، ناشتا شدن. ۸- غرچه: نادان، نامرد. - غرچگی: نادانی، حماقت، نامردی. ۹- نیای جد. ۱۰- بر کشیدن: ترقی دادن، بالا بردن. ۱۱- بالیدن: میل کردن، توجه کردن، نمو کردن، افزون گردیدن، بزرگ شدن.

همان سام پور نریمان بدست
چنان تا بکشراسپ دارند زاد
نیاکانت را پادشاهی ز ماست
قباد گزین را ز البرز کوه
همانا شنیدستی آوای سام
همان مادرم دخت مهرباب بود
نژادی ازین نامورتر کراست
هنر آنکه اندر جهان سر بسر
زمین را همه سر بسر گشته‌ام
چومن بر گزشتم زجیحون بر آب
چو کاوس کی شد بمازندران
شنیدی که بر وی چه آمد ز دیو
نه از ژنگ ماندم^۱ نه دیو سفید
همان از پی شاه فرزند را
که گردی چو سهراب دیگر نبود
ز ششصد همانا فروست سال
همی پهلوان بودم اندر جهان
بدان گفتم این تا بدانی همه
تو اندر زمانه رسیده نسوی
تن خویش بینی همی در جهان
چو بسیار شد گفته‌ها می‌خوریم
ز رستم چو اسفندیار این شنید
بدو گفت کز رنج و پیکار تو
شنو کارهایی که من کرده‌ام

نریمان گرد از کریمان بدست
بجمشید آرند یکسر نژاد
و گرنه کسی نام ایشان نخواست^۱
من آوردم اندر میان گروه
نبد در زمانه چنو نیک نام
کزو کشور سند شاداب بود
خردمند گردن نییچد ز راست
یلان را ز من جست باید هنر
بسی شاه بیداد گر گشته‌ام
ز توران بچین رفت افراسیاب
سخن گفت دستان بسی اندر آن
بکوری ز جانش برآمد غریو^۲
نه سنجنه اولاد غندی نه بید^۳
بکشتم دلیر خردمند را
بزور و بمردی و رزم آزمود^۴
که تا من جدا گشتم از پشت زال
یکی بود با آشکارم نهان
تو شاهی و گردنکشان چون رمه
اگر چند با فر کیخسروی
نه آگاهی از کارهای نهان
بمی جان اندوه را بشکریم
بخندید و شادان دلش بردمید
شنیدم همه درد و تیمار^۵ تو
ز گردنکشان سر بر آورده‌ام^۶

۱ - تمریش بانتهاب کیقباد است بیادشاهی باشارت زال و بدست رستم
چنانکه در ابیات بعد دیده میشود. ۲ - غریو: شور و غوغا و فریاد. ۳ - ماندن؛
گذاشتن، باقی نهادن. ۴ - در این بیت نام چند تن از دیوان مازندران آمده است.
۵ - آزمودگی در رزم. ۶ - تیمار: نگهداری و حراست، مراقبت.
۷ - برتر شده‌ام.

نخستین کمر بستم از بهر دین
کس از جنگجویان گیتی ندید
نژاد من از پشت گشتاسپ است
که لهراسپ بد پور اورند شاه
هم اورند از تخمه کی پشین
پشین بود از تخمه کپیباد
همی رو چنین تا فریدون شاه
همان مادرم دختر قیصر است
همان قیصر از سلم دارد نژاد
همان سلم پور فریدون گرد
تو آنی که پیش نیاکان من
پرستنده بودی تو خود با نیا
تو شاهی ز شاهان من یافتی
بمان تا بگویم همه رچه هست
که تا شاه گشتاسپ را داد تخت
هر آنکس که برگشت از راه دین
شنیدی که در هفتخان پیش من
بچاره بروین دژ^۵ اندر شدم
بر افروختم آتش زردهشت
بتنها تن خویش جستم نبرد
سخن ها کنون گشت بر مادر از
چنین گفت رستم با سفندیار
کنون داد ده باش و پشنو سخن

تهی کردم از بت پرستان زمین
که از کشتگان خاک شد ناپدید
که گشتاسپ از پشت لهراسپ است
که اورابدی آن زمان نام و جاه
که کردی پدر برپشین آفرین
خردمند شاهی دلش پر زداد
که بیخ کیان بود وزیبای^۱ گاه^۲
که او برسر رومیان افسراست
نژادی بآیین و بافر و داد
که از خسروان گوی مردی پیرد^۳
بزرگان و فرخنده پاکان من
نجویم همی زین سخن کیمیا^۴
چو در بندگی تیز بشناقتی
یکی گر دروغست بنمای دست
میان بسته دارم بمردی و بخت
بکشتم بمیدان توران و چین
چه آمد ز شیران و آن انجمن
جهانی بر آنگونه برهم زدم
که با مجمر آورده بداز بهشت
پیرخاش^۶ تیمار من کس نخورد^۷
اگر تشنه ای جاممی بر فراز
که کردار ماند ز ما یادگار
از این نامبردار^۸ پیر کهن

۱-زیبنده ۲-تخت ۳-نسبت قیصر روم بنا بر روایات ایرانی بسلم واز او فریدون می رسد اما داستان وصلت گشتاسپ با دختر قیصر یعنی کتابیون ظاهراً از داستانهای مستحدث دوره ساسانیان است چهره زن گشتاسپ در اوستا و تئوس است که از نژاد کیانی بوده است نه رومی. ۴-کیمیا؛ حیل و چاره. ۵-رویین دژ؛ نام قلعه ای در توران که ارجاسپ تورانی در آن متحصن شده بود لیکن اسفندیار آن را گشود و ارجاسپ را بکشت. ۶-جنگ و ستیز. ۷-تیمار خوردن؛ غم خوردن، مراقبت کردن حراست کردن، نگرانی کردن. ۸-مشهور.

اگر من نرفتی بمازندران
 کجا^۱ کوربد گیو و گودرز و طوس
 که کندی دل و مغز دیو سپید ؟
 که کاوس کی را گشودی ز بند ؟
 وزان پس که شد سوی هاماوران
 ببردم از ایرانیان لشکری
 بکشتم بچنگ اندرون شاه‌شان
 جهان دار کاوس خود بسته بود
 بایران بد افراسیاب آن زمان
 بیاوردم از بند کاوس را
 بایران کشیدم ز هاماوران
 شب تیره چون من برفتم ز پیش
 چو دید آن درفشان درفش مرا
 برداخت^۲ ایران و شد سوی چین
 گر از یال^۳ کاوس خون آمدی
 چو کیخسرو از پاک مادر نژاد
 چه نازی بدین تاج گشتاسپی
 که گوید برو دست رستم ببند ؟
 من از کودکی تا شدستم کهن
 مرا خواری از پوزش و خواهش است
 ز تیزیش^۴ خندان شد اسفندیار
 بدو گفت کای رستم پیل تن
 سترست^۵ بازوت چون ران شیر

بگردن برآورده گرز گران
 شه نامور هم ز غم پر فسوس
 کرا بدبیا زوی خویش این امید ؟
 که آوردی او را بتخت بلند ؟
 بیستند پایش ببند گران^۶
 بجایی که بد مهتری یا سری
 تهی کردم آن نامور گاه‌شان
 ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
 ابا لشکر و نامور مهتران
 همان گیو و گودرز و هم طوس را
 همان پهلوانان و نام آوران
 همه نام جستم نه آرام خویش
 بگوش آمدش بانگ رخس مرا
 جهان شد پر ازداد و پر آفرین
 ز پشتش سیاوخش چون آمدی ؟
 که لهراسپ را نام شاهی نهاد ؟
 بدین یاره^۷ و تخت لهراسپی
 نبندد مرا دست چرخ بلند !
 بدین گونه از کس نبردم سخن
 وزین نرم گفتن مرا کاهش است !
 بیازید^۸ و دستش گرفت استوار
 چنانی که بشنیدم از انجمن
 بر^۹ و یال چون ازدهای دلیر

- ۱- کجا، که، آنجا که، در استقامت و انگاری و استقامت از مکان نیز بکار آید. ۲-
 کاوس بهاماوران (بمن، کشور حمیران) رفت و در آنجا شاه هاماوران او را بحیل
 محبوس کرد، اما رستم لشکر بهاماوران کشید و کاوس را رهایی داد. ۳- پرداختن،
 تهی کردن، فارغ شدن، صیقل دادن، جلادادن، ادا کردن. ۴- بال، بازو که از
 دوش تا مرقعست، گردن، موی گردن اسب و جز آن، روی، فرزند. ۵- یاره،
 دست برنجن، دست آورنجن، یارق. ۶- تندى: برآشفته‌گی. ۷- یازیدن،
 کشیدن و بلند کردن، دراز کردن، قصد کردن، بالیدن. ۸- ستر: ضخیم،
 بزرگ. ۹- بدن و سینه.

میان آتنگه و باریک همچون پلنگ
 بیفشرد چنگش میان سخن
 ز ناخن همی ریختش آب زرد
 گرفت آنزمان دست مهتر بدست
 خنک شاه گشتاسپ آن نامدار
 خنک آنکه چون تو پسر زایدش
 همی گفت و چنگش بچنگ اندرون
 همه ناخنش پر ز خوناب کرد
 بختید از آن فرخ اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا برزم
 چو من بر نهم زین باسپ سیاه
 بنیزه ز اسپت نهم بر زمین
 بختید رستم ز اسفندیار
 کجا دیده ای جنگ جنگ آوران
 چو فردا بیایم بدشت نبرد ،
 ز کوهه^۴ به آغوش بردارمت
 نشانت بر نامور تخت عاج
 دهم بی نیازی سپاه ترا

بر سر خوان

چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روز نمی گذشت
 بیارید چیزی که دارید و خوان
 چو بنهاد، رستم بخوردن گرفت^۵
 یل اسفندیار و یلان یکسره
 همی خورد رستم از آنها همه
 بفرمود مهتر که جام آورید

چنان گرد گه بر کشد روز جنگ
 ز برنا نیچید مرد کهن
 همانا نیچید از آن درد مرد.
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 که او پور دارد چو اسفندیار
 همه فر گیتی بیفزایدش
 همی داشت تا چهر او شد چو خون
 بروی^۲ سپهد پر از تاب کرد
 بدو گفت کای رستم نامدار
 پیچی و یادت نیاید ز بزم
 بسر بر نهم خسروانی کلاه
 از آن پس نه پر خاش جویی نه کین
 بدو گفت سیر آبی از کارزار
 کجا یافتی باد گرز گران ؟
 باورد^۳ مرد اندر آید بمرد ،
 بنزدیک فرخنده زال آرمت
 نهم برسرت بر دل افروز تاج
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا

که گفتار بیشی نیاید بکار
 ز پیکار گفتار بسیار گشت
 کسی را که بسیار گوید مخوان
 بمانند از خوردن او شکفت
 نهادند هر سو به پیشش بره
 شکفت اندرو ماند شاه و رمه
 بدو در می سرخ فام آورید

۱- کمر. ۲- ابروی. ۳- آورد؛ جنگ. ۴- کوهه؛ کوهان، زین اسپ
 بلندی پیش و پس زین، پشته، کوهچه، تپه. بلندی، موج. ۵- آغاز کرد.

ببینم تا رستم اکنون بمی
 بیاورد پس جام می میکسار
 بیاد شهنشاه رستم بخورد
 همان جام را کودک میکسار
 تهمتن چنین گفت با او برآز
 چرا آب در جام می افکنی
 پشتون چنین گفت با میکسار
 می آورد و رامشگران را بخواند
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 هر آن می که با تو خورم نوش گشت
 گر این کینه از دلت بیرون کنی
 ز دشت اندر آبی سوی خان من
 که من هرچه گفتم بجای آورم
 بیاسای یک چند و بر بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا ببینی ز مردان هنر
 نتابی^۳ تو با من بدشت نبرد
 هر آنچه بگویم تو بپذیر پند
 دل رستم از غم پر اندیشه شد
 که گر من دهم دست بند و را
 دو کار است هر دو به نفرین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 بگرد جهان هر که راند سخن
 که رستم ز دست جوانی نرسد
 و گر کشته آید بدشت نبرد

چه گوید چه جوید ز کاوس کی
 که بگذشته بروی بسی روزگار
 بر آورد از آن چشمه زرد گرد
 بیاورد پر باده شاهوار
 که بر خوان نیاید بآبت نیاز
 که تیزی نبید کهن بشکنی؟
 که بی آب جامی پر از می بیار
 ز رستم همی در شگفتی بماند
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بزی تابود روزگار
 روان ترا راستی توش^۲ باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش بافزون کنی
 بوی شاد یک چند مهمان من
 خرد پیش تو رهنمای آورم
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش
 که تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 شنو پند من گردد رزم مگرد
 بگفتار شاه اندر آبی ببند
 جهان پیش چشمش چو یک پیشه شد
 و گر سرفرازم گزند و را
 گزاینده رسمی نو آیین و بد
 هم از کشتنش بد سرانجام من
 نکوهیدن من نگردد کهن
 بزابل شد و دست او را بیست
 شود نزد شاهان مرا روی زرد

۱- ساقی. ۲- توش، نیرو، تاب و توان. ۳- نتابی، برنتابی، حریف نشوی.

بدان کو سخن گفت با اودرشت
همان نام من پیر بیدین بود
که اندیشه روی مرا کرد زرد
بترسم کزین بند یابی گزند
چنین در بلا کامرانی مکن
مخور برتن خویشتن زینهار^۱
که بردست من خود تو گردی تباه
بگشتاسپ بادا سرانجام بد!
بدو گفت کی رستم نامدار
نییچم نه از بهر تاج و کلاه
بدویست دوزخ بدویم بهشت
سخن هرچه بشنیدی آنجا بگوی
وزین در مپیمای با من سخن^۲
که گیتی شود پیش چشمت سیاه
چگونه بود روز ننگ و نبرد
ترا گر چنین آمدست آرزوی
بگرز و بکوپال درمان کنم
همان گرد کرده عنان مرا
نجویی باورد که بر نبرد
همی رستم آن خنده را بنده شد

که او شهریار جوان را بکشت
بمن برپس از مرگ نفرین بود
چنین گفت پس باسرافراز مرد
که چندین چه گویی تواز کار بند
مکن ، شهریارا جوانی مکن
زیزدان و از روی من شرم دار
زمانه همی تاختت^۳ با سپاه
بماند بگیتی ز من نام بد
چو بشنید گردنکش اسفندیار
چنان دان که من سرزفرمان شاه
بدو یابم اندرجهان خوب وزشت
تو اکنون بخوبی با یوان پیوی^۴
بیارای و مر جنگ را ساز کن^۵
تو فردا ببینی باوردگاه^۶
بدانی که پیکار مردان مرد
بدو گفت رستم که ای نامجوی
تنت برتک^۷ رخس مهمان کنم
ببینی تو فردا سنان مرا
کزان پس تو با نامداران مرد
لب مرد برنا^۸ پر از خنده شد

باز گشت رستم

زمانی همی بود بر در پپای
خنک روز کانداز تو بد جم^۹ شید

چو رستم بیامد ز پرده سرای
بکر یاس^{۱۰} گفت ای سرای مید

- ۱- زینهار خوردن: پیمان شکستن، خیانت کردن. ۲- تاختن: در اینجا یعنی راندن
- ۳- پو بیدن: رفتن. اینسوی و آنسوی دویدن، تجسس کردن. ۴- آماده شو.
- ۵- سخن پیمودن: سخن گفتن. ۶- میدان. ۷- دو. ۸- برنا: بزم اول، جوان، بالغ و بفتح اول چنانکه در بعضی فرهنگها آمده غلط است. ۹- کرباس: آستانه.

همایون^۱ بدی گاه کاوس کی
در فرّهی بر تو اکنون بیست
شنید این سخنها یل اسفندیار
برستم چنین گفت کای پاک رای
سزد گر باین بوم زابلستان
که مهمان چوسیرآید از میزبان
بیامد بدر پهلوان سوار
چو برگشت از او با پشتون بگفت
ندیدم بر این گونه اسب و سوار
یکی زنده پیل است بر کوه گنگه
ز بالا همی بگذرد فر و زیب
پشوتن بدو گفت کای نامدار
دلت تیره بینم سرت پر ستیز
چگونه کنم من که ترس از دلم
دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر
ورا نامور هیچ پاسخ نداد

در ایوان رستم

چو رستم بیامد بایوان خویش
زواره بیامد بنزدیک او
بدو گفت رو تیغ هندی بیار
کمان آرو بر گستوان ستبر
زواره بفرمود تا هر چه گفت
چو رستم سلیم نبردی بدید
چنین گفت کای جوشن کار زار
کنون کار پیش آمدت سخت باش

همان روز کیخسرو نیک پی
که بر تخت تو ناسزایی نشست.
پیاده پیامد بر نامدار
چرا تیز گشتی پیرده سرای
نهد دانشی نام غلغلستان
بزشتی برد نام او بر زبان
پس اندر همی دیدش اسفندیار
که گردی و مردی نشاید نهفت
ندانم که چون خیزد این کارزار
اگر با سلیم^۲ اندر آید بجنگ
بترسم که فردا نبیند نشیب
چنین چند گویی تو از کار زار
کنون جامه بر تن کنم ریز ریز
بدین سان بیکبارگی بگسلم
چه دانم که پشت که آید بزیر
دلش گشت پر درد و سر پر زباد

ندید اوجاز رزم در مان خویش
ورا دید تیره دل و زرد روی
همان جوشن و مغفر^۳ کار زار
کمند آرو گرزگران آرو بیر^۴
بیاورد گنجور او از نهفت
سرافشانده^۵ و باد از جگر بر کشید
بر آسودی از جنگ یک روز کار^۶
بهر کار پیراهن بخت^۷ باش

۱- همایون: فرخنده، مبارک ۲- سلاح ۳- خود ۴- جامه پی بوده از پوست
ببر یا جانور دیگر که رستم در جنگ می پوشید و آنرا بیان نیز گویند ۵- سر
افشاندن: جنبانیدن سر ۶- یک روز کار: یک مدت، مدتی، و مراد از پایان
سلطنت کیخسرو بعد است ۷- یعنی نگاهدارنده بخت.

چنین رزمگاهی که گران دوشیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید دستان ز رستم سخن
بدو گفت کای نامور پهلوان
تو تا بر نشستی بزین نبرد
بفرمان شاهان سر افراخته
بترسم که روزت سر آید همی
بدست جوانی چو اسفندیار
نماند بزابلستان آب و خاک
ورایدونکه او را رسد زین گزند
همی هر کسی داستانها زند
که او شهریار جوان را بکشت
همی باش در پیش او در پیای
بدو گفت رستم که ای مرد پیر
بمردی مرا سال بسیار گشت
رسیدم بدیوان مازندران
همان رزم کلموس و خاقان چین
کنون گر گریزم ز اسفندیار
گر ایدونکه فردا کند کارزار
که من تیغ بران نگیرم بدست
نپیچم بآوردگه بر عنان
بیندم به آوردگه راه اوی
ز کوهه باغوش بر گیرمش
بیارم نشانمش بر تخت ناز
بیندم کمر پیش او بنده وار
بخندید از گفت او زال زر
بدو گفت زال ای پسر این سخن
چو اسفندیاری که فغفور^۱ چین

بجنگه اندر آیند هر دو دلیر
چه بازی کند در دم کار زار
پر اندیشه شد مغز مرد کهن
چه گفتی کز این تیره گشتم روان
نبودی مگر یکدل و پاک مرد
همیشه دل از رنج پرداخته
که اختر بخواب اندر آید همی
اگر تو شوی کشته در کار زار
بلندی بر این بوم گردد مفاک
نماند ترا نیز نام بلند
بر آورده^۲ نام ترا بشکند
بدان کو سخن گفت باوی درشت
و گر نه هم اکنون پرداز جای^۳
سخنها بدین گونه آسان بگیر
بدو نیک چندی بسر بر گذشت
برزم سواران هاماوران
که لرزان شدی زیر اسبش زمین
تو در سیستان کاخ و گلبن مدار
دل از جان او هیچ خسته مدار
سر نامدارش بگیرم بشست^۴
نه کوپال ببند نه زخم سنان
بگیرم بنیرو کمرگاه اوی
بشاهی ز گشتاسپ بپذیرمش
وزان پس گشایم در گنج باز
نجویم جز از کام اسفندیار
زمانی بجنایند از اندیشه سر
که گفتی سرش نیست پیدا ز بن
نویسد همی نام او بر نکی

۱- برآورده: بلند. ۲- جای پرداختن، خالی کردن، جای؛ در اینجا مراد گریختن است. ۳- غشت، کمند، دام. ۴- لقب پادشاهان چین در نزد ایرانیان مرکب از بنگ (خدا) و پور (پسر).

تو گویی که از کوهه بردارمش
نگوید چنین مردم سالخورد^۱
بگفت این و بنهاد سر بر زمین
همی گفت کای داور کردگار
بدانگونه تاخورد^۲ برآمد زکوه^۳

جنگ رستم واسفندیار

چو شد روز رستم بیوشید گبر^۴
کمندی بفراتك زين در بیست
بفرمود تا شد زواره برش
بدو گفت رو لشکر آرای باش
بیامد چنین تا لب هیرمند
گذشت از بر رودو بالا گرفت^۵
خروشید و گفت ای یل اسفندیار
چو بشنید اسفندیار این سخن
بخندید و گفت اینك آراستم
بفرمود تا جوشن و خود اوی
ببردند و پوشید روشن برش
بفرمود تا زين بر اسپ سیاه
چو اسپ سیه دید پرخاشجوی
نهاد او بن نیزه را بر زمین
بسان پلنگی که بر پشت گور

ببر سوی ایوان زال آرمش
بگرد در اختر بد^۶ مگرد
همی خواند بر کردگار آفرین
بگردان^۷ تو از ما بد روزگار
نیامد زبانش ز گفتن ستوه^۸

نگهبان تن کرد برگبر ببر
بر آن باره پیل پیکر نشست
فراوان سخن راند از لشکرش
بر آن کوهه ریگ^۹ بر پای باش
همه لب پر از باد و جانش نژند
همی ماند از کار گیتی شگفت
هم آوردت آمد بر آرای کار
از آن شیر پرخاش^{۱۰} اجوی کهن
بدانکه که از خواب برخاستم
همان نیزه و گرزه گاو روی
نهاد آن کلاه کیان^{۱۱} بر سرش
نهادند و بردند نزدیک شاه
ز زور و زمردی که بود اندروی
ز روی زمین آندر آمد بزین
نشیند بر انگیزد از گور شور

۱- سالخورد و سالخورده: معمر. بسیار سال. ۲- اختر بد: طالع بد، بخت بد. ۳- مگرد در اختر بد مگرد یعنی در جستجوی بخت بد مباش. ۴- دورکن، منصرف ساز. ۵- خور: آفتاب، هور، و خورشید یعنی خور (هور) درخشنده. ۶- برآمدن: طلوع کردن. ۷- ستوه آمدن و ستوه شدن، خسته شدن، ملول شدن. ۸- گبر بفتح اول، خفتان جنگ. ۹- ریگ: سنکریزه، ریکستان، ریکزار. ۱۰- بالا گرفت: به بلندی رفت. ۱۱- پرخاش: جنگ و ستیز. ۱۲- کی: شاه، (مأخوذ از کلمه اوستایی Kavi یعنی شاه)

سپاه از شگفتی فرو ماندند
 همی شد چو نزد تهمتن رسید
 پس از بارگی^۲ با پشوتن بگفت
 چو تنهاست ما نیز تنها شویم
 بدان گونه رفتند هر دو برزم
 چو گشتند نزدیک پیر وجوان
 خروش آمد از باره^۳ هر دو مرد
 چنین گفت رستم باواز سخت
 بدینگونه مستیز و تندى مكوش
 اگر جنگخواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابلی
 تو ایرانیان را بفرمای نیز
 بدین رزمکه شان بجنگ آوریم
 بباشد بکام تو خون ریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 از ایوان بشبگیر^۴ برخاستی
 چرا ساختی برمن اکنون فریب
 چه باید مرا جنگ زابلستان
 مبادا چنین هرگز آیین من
 که ایرانیان را بکشتن دهیم
 ترا گر همی یار باید بیار
 تویی جنگجوی و منم جنگخواه
 بینیم تا اسب اسفندیار
 و یا باره^۵ رستم جنگجوی
 نهادند پیمان دو جنگی که کس
 فراوان بنیزه بر آویختند
 چنین تاسنانها بهم بر شکست

بر آن نامور آفرین خواندند
 مراو را بر آن باره^۱ تنها بدید
 که ما را نباید^۲ بدو یار وجفت
 ز پستی بر آن تند بالا شویم
 که گفتی که اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان
 تو گفتی بدرید دشت نبرد
 که ای شاه شادان دل نیکبخت
 بداننده بگشای یکباره گوش
 بدینسان تکاپوی و آویختن^۴
 که باشند با جوشن کابلی
 که تا گوهر آید پدید از پیشیز^۵
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم^۶
 برین گونه سختی و آویختن
 که چندین چه گویی همی نابکار^۷
 از آن تند^۸ بالا مرا خواستی
 همانا بدیدی بتنگی نشیب
 همان جنگ ایران و کابلستان
 سزا نیست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 مرا یار هرگز نیاید بکار
 بگردیم يك با دگر بی سپاه
 سوی آخور آید همی بی سوار
 بایوان نهد بی خداوند^{۱۰} روی
 نباشد در آن جنگ فریاد رس
 همی خون ز جوشن فرو ریختند
 بشمشیر بردند ناچار دست

۲۰۱- اسب . ۳- بایسته و لازم نیست . ۴- جنگیدن . ۵- پیشیز؛ هرچیز خرد ،
 پول خرد، بسیار تنگ و نازك . ۶- درنگ آوردن؛ صبر کردن . ۷- نابکار؛ دغل .
 نابهنجار . ۸- سحرگاه . ۹- تیز؛ اروند، که نشیب بسیار دارد . ۱۰- خداوند؛
 صاحب ، رب، شاه ، الله .

به آورد گردن برافراختند
 ز نیروی گردان و زخم^۱ اسران^۲
 همی ریختند اندر آورد گرز
 چو شیر زیان هر دو آشوفتند
 هم از دسته بشکست گرزگران
 گرفتند از آن پس دوال کمر
 یکی بد بدست یل اسفندیار
 بنیرو کشیدند زی خویشتن
 همی زورکرد این بر آن بر این
 پراکنده گشتند از آورد گاه
 کف اندر دهان نشان شده خون و خاک

[در اینحال باز ناگشتن رستم زواره را بیمناک و خشمگین کرد چنانکه زبان بدشنام ایرانیان گشود و بلشکریان دستور داد تا بر سپاه اسفندیار حمله. های گران برند و چون جنگ بنا خواست رستم واسفندیار میان دو فریق در گرفت نوش آذر و مهرنوش پسران اسفندیار کشته شدند و این خبر اگرچه مایه خشم اسفندیار و اندوه رستم گشت لیکن دو پهلوان از جنگ باز نایستادند و...]

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
 ز پیکان همی آتش افروختند
 چو تیر از کف شاه رسته شدی
 بدو تیر رستم نیامد بکار^۳
 تن رخس از آن تیرها گشت سست
 همی گم شد از روی خورشید رنگ
 بتن بر زره را همی دوختند
 تن رستم و رخس خسته شدی
 فرو ماند رستم از آن کاهزار
 نید باره و مرد جنگی درست

گریز و چاره سازی رستم

چو مانده شد از کار رخس و سوار
 فرو آمد از رخس رخشان چو باد
 یکی چاره سازید پیچاچه وار
 سر نامور سوی بالای^۴ نهاد

۱- ضربت. ۲- بزرگان. ۳- برز: بلندی، شکوه و عظمت، فروزبایی، قد و قامت. ۴- تکاور: رونده خوش رفتار عموماً واسپ تیزرو خصوصاً. ۵- زیرا اسفندیار بدعای زردشت روپین تن شده و سلاح بر تن او کارگر نبود. ۶- مانده شدن، خسته شدن. ۷- بلندی، تپه، پشته.

همان رخسار خسته سوی خانه شد
 ز اندام رستم همی رفت خون
 بخندید چون دیدش اسفندیار
 چرا کم شد آن نیروی پیل مست
 کجا رفت آن مردی و گرز تو
 گریزان بیالا چرا بر شدی؟
 نه آنی که دیواز تو گریان شدی؟
 چرا پیل جنگی چو روباه گشت
 وز آن روی چون رخسار خسته^۱ برفت
 زواره پی رخسار بدید
 سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
 تن پیلتن را چنان خسته دید
 بدو گفت خیز اسپ من بر نشین
 بدو گفت رو پیش دستان بگوی
 نگه کن که تا چاره کار چیست
 چو رفتی همه چاره رخسار ساز
 زواره ز پیش برادر برفت
 زمانی همی بود، اسفندیار
 بیالا چنین چند باشی بیای
 کمان بفکن از دست و ببر بیان
 پشیمان شو و دست را ده ببند
 و گر جنگ سازی توان در زان کن
 گناهی که کردی زیزدان بخواه
 چنین گفت رستم که بیگاه^۲ گشت
 تو اکنون سوی لشکرت باز گرد
 من اکنون همی سوی ایوان شوم
 ببندم همه خستگیهای خویش

چنین با خداوند^۱ بیگانه شد
 شده سست و لرزان که بیستون
 بدو گفت کای رستم نامدار
 ز پیکان چرا کوه آهن بخت
 برزم اندرون فره وبرز تو
 چو آواز شیر ژیان بشندی
 دد از تف تیغ تو بریان شدی
 ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
 سوی پایگاه^۲ میخرامید نفت
 که از دور با خستگی در رسید
 خروشان همی رفت تا جای جنگ
 همه خستگیهایش نایسته دید
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 که از دوده سام شد رنگ و بوی
 بر این خستگیها پر آزار کیست
 من آیم ز پس گر بمانم دراز
 دو دیده سوی رخسار نهادت
 خروشد کای رستم نامدار
 که خواهد بدن مرا رهنمای؟
 بر آهیخ^۳ و بگشای بند از میان
 کزین پس نیایی تو از من گزند
 یکی را نگهبان این مرز کن
 بیوزش سزد گر ببخشد گناه
 ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
 شب تیره کس می نجوید نبرد
 بیاسایم و یک زمان بغنوم
 بخوانم کسی را ز خویشان پیش

۱- صاحب. ۲- بر شدن؛ بالا رفتن. ۳- خسته؛ مجروح، از پای افتاده.
 ۴- پایگاه؛ طویل، آخور. ۵- بر آهیختن و بر آهختن؛ در کشیدن، از غلاف بیرون آوردن، شمشیر آختن. ۶- اندرز؛ وصیت، وصایت، بند. ۷- نگاه؛ دیر، مقابل بنگاه.

بسازم کنون هرچه فرمان تست
بدو گفت رویین تن اسفندیار
تو مردی بزرگی وزور آزمای
بدیدم سراسر فریب ترا
بجان امشبى دادمت زینهار
سخن هرچه پذیرفتی^۱ از من بکن
بدو گفت رستم که ایدون کنم
چو برگشت از پیش اسفندیار
گذر کرد پر خستگیها برآب
شگفتی فرو ماند اسفندیار
چنان آفریدی که خود خواستی
چو گفت این سخن شاه شد باز جای
چنین گفت پس با پشتون که شیر
برستم نگه کردم امروز من
ستایش گرفتم بیزدان پاک
که پروردگارش چنان آفرید
بدان سان بخستم تنش را به تیر
پیاده ز هامون بیالا برفت
برآمد چنان خسته از آبگیر
بر آنم که او چون بایوان شود

زال ورستم

وز آن روی رستم بایوان رسید
زواره و فرامرز گریان شدند
جهان دیده دستان همی کندموی
همی گفت من زنده با پیرسر
بدو گفت رستم که نالش چه سود

همه راستی زیر پیمان تست
که ای پرمنش^۱ پیر ناسازگار
بسی چاره دانی ونیرنگ و رای
بخواهم که بینم نشیب ترا
بایوان رسی کام کژی مخبار
وزین پس میبمای با من سخن
چو بر خستگیها برافسون کنم
نگه کرد تا چون شود نامدار
از آن زخم پیکان شده پرشتاب^۲
همی گفت کای داور کردگار
زمان و زمین را بیاراستی
خروشیدن آمد ز پرده سرای
پیچد ز چنگال مرد دلیر
بدان برز و بالای آن پیلتن
کزو بست امید و زو بست باک
بر آن آفرین کو جهان آفرید
که از خون او خاک گشت آبگیر^۳
سوی رود با گبرو شمشیرتفت
سراسر تنش پر ز پیکان تیر
زایوان رواش بکیوان شود

مراو را بدانگونه دستان بدید
وز آن خستگیهاش بریان شدند
بر آن خستگیها بمالید روی
بدینسان بدیدم گرامی پسر
که این زآسمان بودنی کار بود

۱- پرمنش: خودیستند، حیلہ گر، بلند طبع. ۲- پذیرفتن از - پذیرفتن از،
قول دادن به، وعده کردن با، عهد کردن با. ۳- پرشتاب: عجل، شتابنده.
مضطرب. ۴- آبگیر: تالاب. استخری بزرگ که آب در آن جمع میشود.

به پیش است کاری که دشوارتر
 که من همچوروین تن اسفندیار
 رسیدم بهر سو بگرد جهان
 گرفتم کمرگاه دیو سپید
 خدنگم ز سندان گذر یافتی
 زدم چند بر گبر اسفندیار
 همان تیغ من گر بدیدی پلنگ
 ندارد همی جوشن اندر برش
 سپاسم زیزدان که شب تیره شد
 برستم من از چنگ این اژدها
 چو اندیشم اکنون جز این نیست رای
 بجایی روم کو نیابد نشان
 سر انجام از این کار سیر آید اوی
 بدو گفت زال ای پسر گوش دار
 همه کارهای جهان را در است
 یکی چاره دانم من این را گزین

چاره سیمرغ

چو گشتند هر دو بر آن رای تند
 از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
 فسونگر^۲ چو بر تیغ^۳ بالا رسید
 بمجمر یکی آتشی بر فروخت
 چو یک پاس^۴ از تیره شب در گذشت
 نگه کرد زال آنکهی بر فراز
 هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید
 نشسته برش زال با داغ و درد

وزو جان من پر ز تیمارتر
 ندیدم بمردی گه کارزار
 خبر یافتم ز آشکار و نهان
 زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
 زبون داشتی گر سپر یافتی
 چنان بد که بر سنگ ریزند خار
 نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
 نه یک پاره پرنیان بر سرش
 ورا دیده از تیرگی خیره شد
 ندانم که چون جست خواهم رها
 که فردا بگردانم از رخس پای
 بزابلستان گو بکن ، سرفشان
 اگر چه زبد سیر دیر آید اوی.
 سخن چون پهای آوری هوش دار
 مگر مرگه کان از درد دیگر است^۱
 که سیمرغ را باز خوانم برین

گزین زال آمد بیالای تند
 برفتند با او سه هشیار گرد
 ز دیبا یکی پر بیرون کشید
 بر آتش از آن پرش لختی بسوخت
 تو گویی که روی هوا تیره گشت
 ز سیمرغ دیدش^۶ هوا پر طراز^۷
 درخشیدن آتش تیز دید
 ز افراز مرغ اندر آمد بگرد

۱- ازرد دیگر است : از نوع دیگر است. ۲- مراد زال است و نسبت افسونگری و جادوی به زال چند بار دیگر خاصه در داستان رستم و اسفندیار آمده است. ۳- قله، فراز. ۴- بلندى، تپه. ۵- پاسی از شب؛ بهره‌ی و قسمتی از آن. ۶- شین فاعلی است. ۷- زیبوزینت.

چو سیمرخ را دید زال از فراز
 پیشش سه مجمر پراز بوی کرد
 بدو گفت سیمرخ شاها چه بود
 بدو گفت کاین بد دشمن رساد
 تن رستم شیر دل خسته شد
 از آن خستگی بیم جانست و بس
 همان رخس گویی که بیجان شدست
 بیامد برین کشور اسفندیار
 نخواهد همی کشور و تاج و تخت
 بدو گفت سیمرخ کای پهلوان
 سزد گر نمایی بمن رخس را
 کسی سوی رستم فرستاد زال
 بفرمای تا رخس را همچنان
 چو رستم بر آن تند بالا رسید
 نگه کرد مرغ اندر آن خستگی
 بمنقار از آن خستگی خون کشید
 بر آن خستگیهاش مالید بر
 بر آن هم نشان رخس را پیش خواست
 برون کرد پیکانش از گردنش
 هم آنکه خروشی بر آورد رخس
 بدو گفت رستم که گر او ز بند
 مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ
 چنین داد پاسخ کز اسفندیار
 که او هست شهزاده و رزم زن
 گراید و نکه با من تو پیمان کنی
 نجویی فزونی ز اسفندیار
 تو او را کنی لابه فردا پیش
 گراید و نکه او را سر آید زمان
 پس آنکه یکی چاره سازم ترا

ستودش فراوان و بردش نماز
 زخون جگر بر رخس جوی کرد
 که آمد بدینسان نیازت بدود
 که بر من رسید از بد بد نژاد
 ز تیمار او پای من بسته شد
 بر آن گونه خسته ندیدست کس
 ز پیکان چنان زار و پیچان شدست
 نکوبد همی جز درکار زار
 بن و بار خواهد همی از درخت
 مباحش اندرین کار خسته روان
 همان سرفراز جهان بخش را
 که لختی بچاره بر افراز یال
 بیازند پیشش هم اندر زمان
 همان مرغ روشن روان را بدید
 بجست اندرو روی پیوستگی
 وزو هشت پیکان به بیرون کشید
 هم اندر زمان گشت با زور و فر
 بدو همچنان کرد منقار راست
 ند ایچ پیکان دگر در تنش
 بخندید شادان دل تاج بخش
 نگفتی نگشتی دل من نژند
 اگر بازمانم بسختی ز جنگ
 اگر سر بخاک آوری نیست عار
 فر ایزدی دارد آن پاک تن
 سر از جنگ جستن پشیمان کنی
 گه کینه و کوشش کار زار
 فدا دارای او را تن و جان خویش
 نیندیشد از پوزشت بی گمان
 بخورشید سر بر فرازم ترا

چو بشنید رستم از او شاد گشت
 بدو گفت کز گفت تو نگذرم
 بدو گفت سیمرغ از راه مهر
 که هر کس که خون یل اسفندیار
 همان نیز تا زنده باشد ز رنج
 بدین گیتیش شور بختی بود
 بدو گفت رو رخس را بر نشین
 چو بشنید رستم میان را بیست
 همی راند تا پیش دریا رسید
 چو آمد بنزدیک دریا فراز
 گزی^۱ دید بر خاک سر بر هوا
 برستم نمود آن زمان راه خشک
 بفرومود تا رفت رستم پیش
 بدو گفت شاخی گزین راست تر
 بدین گز بود هوش اسفندیار
 با^۲تش بر این چوب را راست کن
 سه پر و دو پیکان بدو در نشان
 چو بیرید رستم بن شاخ گز
 بدان راه سیمرغ بد رهنمای
 بدو گفت اکنون چو اسفندیار
 تو خواهش کن وجوی از او راستی
 مگر باز گردد بشیرین سخن
 چو پوزش کنی چند و نپذیرد
 بزه کن کمان را و این تیر گز
 ابر چشم او راست کن هر دو دست
 زمانه برد راست آن را بچشم
 تن زال سیمرغ پدروود کرد

وز اندیشه بستن آزاد گشت
 اگر تیغ بارد هوا بر سرم
 بگویم همی با تو راز سپهر
 بریزد، ورا بشکرد روزگار
 رهایی نیابد نماندش گنج
 چو بگذشت در رنج و سختی بود
 یکی خنجر آگین بر گزین
 وزان جایکه رخس را بر نشست
 ز سیمرغ روی هوا تیره دید
 فرو آمد آن مرغ گردن فراز
 نشست از برش مرغ فرمانروا
 همی آمد از باد او بوی مشک
 بمالید بر تارکش پر خویش
 سرش بر تر و تنش بر کاست تر
 تو این چوب را خوارمایه^۳ مدار
 همی نفز پیکان نگه کن کهن
 نمودم ترا از گزندش نشان
 بیامد ز دریا بایوان و دز^۴
 همی بود بر تارکش برپای
 بیامد که جوید ز تو کار زار
 مزن هیچگونه در کاستی
 بیاد آیدش روزگار که-ن
 همی از فرومایگان گیردت
 بدین گونه پرورده آب رز
 چنان چون بود مردم گز پرست
 شود کور و بخت اندر آید بخشم
 ازو تار وز خویشتن پود کرد

۱- گز، درختی خرد که بیشتر در کنار رودها روید و بتازی طر فاء گویند

۲- حقیر. ۳- بر روی آتش. ۴- دز، دژ، قلعه. حصار، شهر. ۵- تارک، فرق سر.
 میان سر.

وز آنجا یگه شاد دل بر پرید
یکی آتشی خوب درخواست کرد
یکی تیز پیکان برو بر نشاند
سپیده هم آنکه ز که بر دمید

باز گشت رستم بجنگ

پوشید رستم سلیح نبرد
چو آمد بر لشکر نامدار
سرافراز شد رستم چاره جوی
که ای شیردل چند خسپی چنین
تو بر خیزا اکنون ازین خواب خوش
چو بشنید آوازش اسفندیار
چنین گفت پیش پشوتن که شیر
گمانی نبردم که رستم ز راه
همان بارگی رخس زیر اندرش
شنیدم که دستان جادو پرست
چو خشم آرد از جادوان بگذرد
پشوتن چنین گفت با آب چشم
چه بود که امروز پژمرده ای
میان مهان این دوئل را چه بود
ندانم که بخت که شد کندرو
پوشید جوشن یل اسفندیار
خروشید چون روی رستم بدید
فراموش کردی توسگری^۲ مگر
تو از جادوی زال گشتی درست
کنون رفتی و جادوی ساختی
بکوبمت از آنگونه امروز یال
چنین گفت رستم باسفندیار
بترس از جهاندار یزدان پاک

چو اندر هوا رستم او را بدید
همان چوب گز را بر آن راست کرد
چو شد راست پرها بدو در نشاند
میان شب تیره اندر خمید

بسی از جهان آفرین یاد کرد
که کین جوید و رزم اسفندیار
خروشی بر آورد بیغاره^۱ جوی
که رستم نهاده است بر رخس زین
بر آویز با رستم کینه کش
سلیح جهان پیش او گشت خوار
بر مرد جادو نباشد دلیر
بایوان کشد گبر و ببر و کلاه
ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
بهر کار یازد بخورشید دست
برابر نکرده همی با خرد
که بر دشمن باد تیمار و خشم
همانا که شب خواب ناکرده ای
که چندین همی رنج باید فزود
که کین آورد هر زمان نوبنو
بیامد بر رستم نامدار
که نام تو باد از جهان ناپدید
کمان و بر مرد پر خاشخ^۳
و گرنه کنارت همی دخمه جست
بدین سان سوی رزم من تاختی
کزین پس نبیند ترا زنده زال
که ای سیر ناگشته از کار زار
خرد را مکن با دل اندر مغاک

۱- بیغاره: سرزنش. ۲- سگری: سیستانی. ۳- پر خاشخ: جنگجو.

من امروز نی بهر جنگ آمدم
 تو با من بیداد^۱ کوشی همی
 بدادار زردشت و دین بهی
 بخورشید و ماه باستا و زند
 نکیری بیاد آن سخنها که رفت
 بیا تا ببینی یکی خوان من
 گشایم در گنج دیرینه باز
 کنم بار بر بار گیهای خویش
 برابر همی با تو آیم براه
 پس ار شاه بکش^۲ مرا شایدم
 چنین داد پاسخ که مرد فریب
 از ایوان و خان چند گویی همی
 اگر زنده خواهی که مانی بجای
 دگر باره رستم زبان بر گشاد
 مکن نام من زشت و جان تو خوار
 هزارانت گوهر دهم شاهوار
 هزارت کنیزك دهم خلخی
 در گنج سام نریمان و زال
 همه پاك پیش تو گرد آورم
 همه مر ترا پاك فرمان برند
 وزان پس به پیش پرستاروش
 زدل دور کن شهریارا تو کین
 جز از بند دیگر ترا دست^۳ هست
 که از بند تو جاودان نام بد
 برستم چنین گفت اسفندیار
 مرا گویی از راه یزدان بگرد؟

پی پوزش و نام و تنگ آمدم
 دو چشم خرد را پیوشی همی
 بنوش آذر و آذر و فرهی
 که دل را برانی^۴ ز راه گزند
 و گر^۵ پوست بر تن کسی را بکفت^۶
 رونده است کام تو بر جان من
 کجا^۷ گرد کردم بروز دراز
 بگنجور ده تا براند ز پیش
 روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
 همان نیز گر بند فرمایم
 نیم روز پیکار و روز نهیب
 رخ آشتی چند شویی همی
 نخستین بتن بند ما را بسای
 مکن شهریارا ز بیداد یاد
 که جز بد نیاید از این کارزار
 همان تاج با یاره و گوشوار
 که زیبای تاجند با فرخی
 گشاده کنم پیشت ای بی همال^۸
 ز کابلستان نیز مرد آورم
 که رزم بد خواه را بشکرند
 روم تا پیش شه کینه کش
 مده دیورا در تن خود کمین
 بمن بر توشاهی و یزدان پرست
 بماند مرا، بد بتو کی سزد؟
 که تا چند گویی همی نابکار
 ز فرمان شاه جهانبان بگرد؟

۱- بیداد: ظلم. ۲- منصرف کنی. ۳- و گر (مخفف و اگر): و یا. ۴- کفتن، بفتح اول
 ترکیدن. ۵- که. ۶- همال: بفتح و ضم اول، قرین و همتا و شریک و مانند. ۷-
 دست: اختیار. یعنی غیر از بند بهر کار دیگر اختیار داری.

هر آنکو ز فرمان شه شد برون
جز از رزم یابند چیزی مجوی

خداوند را کرده باشد فسون
چنین گفتنیهای خیره^۱ مگوی

تیر انداختن رستم بر چشم اسفندیار

چو دانست رستم که لابه بکار
کمان را بزه کرد و آن تیر گز
هم آنکه نهادش^۲ و را در کمان
همی گفت کای داور ماه و هور
همی بینی این پاك جان مرا
که من چند کوشم که اسفندیار
تو دانی ببیداد کوشد همی
به بادا فره^۳ این گناهام مگیر^۴
چو در کار چندی بدیدش درنگ
بدو گفت کی رستم نامدار
بینی کنون تیر گشتاسپی
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بزد راست بر چشم اسفندیار
خم آورد بالای سرو سهی^۵
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفتش فش^۶ و یال اسپ سیاه
چنین گفت رستم باسفندیار
تو آنی که گفتی که رویین تنم
بیک تیر بر گشتی از کارزار
هم اکنون بخاك اندر آید سرت

نیاید همی پیش اسفندیار
که پیکانش را داده بد آب رز
سر خویش کردش^۲ سوی آسمان
فزاینده دانش و فر و زور
روان مرا هم زبان مرا
مگر سر بگرداند از کارزار
بمن جنگ و مردی فروشد همی
تو ای آفریننده ماه و تیر^۳
که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بشد سیر جان تو از کارزار
دل شیر و پیکان لهراسپی
بدان سان که سیمرخ فرموده بود
سیه شد جهان پیش آن نامدار
ازو دور شد دانش و فره^۴
بیفتاد چاچی^۵ کمانش زدست
ز خون لعل شد خاك آورد گاه
که آوردی آن تخم زفتی^۶ بیار
بلند آسمان بر زمین بر رزم
بخفتی بر این باره نامدار
بسوزد دل مهربان مادرت

۱- بیهوده. ۲- شین فاعلی. ۳- بادافره، بادافراه، بادفره، بادفراه، پاداش،
سزای نیک و بد. ۴- گرفتن، مأخوذ کردن. ۵- ستاره عطار. ۶- بالا، قد،
قامت، تپه، پشته، بلندی. ۷- سهی بفتح اول: راست. ۸- فرو شوکت. ۹- چاچ
شهری بترکستان که بکمانهای نیک مشهور بود. ۱۰- فش: یال اسپ، دنباله و دنب
هر چیز. ۱۱- زفتی: ناکسی، حمق، لؤم.

هم آنکه سر نامبردار^۱ شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 همی گشت بهمن بھاك اندرون
 پشوتن براو برهمی مویه^۲ کرد
 همی گفت زار آي يل اسفندیار
 که برکنند این کوه جنگی ز جای
 کجا شد دل و هوش و آیین تو
 چنین گفت با دانش اسفندیار
 مکن خویشتن پیش من در تپاه
 تن مرده را ھاك باشد نهال^۳
 بمردی مرا پور دستان^۴ نکشت
 بدین چوب شد روزگارم بسر
 فسونها و این بندها زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد
 بیامد بنزدیک اسفندیار
 چنین گفت پس با پشوتن بدرد
 چنانست کو گفت یکسر سخن
 همانا که از دیو نا سازگار
 که تا من بمردی کمر بسته‌ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 چو بیچاره برگشتم از جنگه‌ای
 سوی چاره^۵ گشتم ز بیچارگی
 زمان ورا در کمان ساختم
 گراورا همی بخت یار آمدی
 همانا کزین بد ~~شانه~~ منم

نگون اندر آمد ز پشت سیاه
 بر آن ھاك بنشست و بکشد گوش
 همی پروپیکانش در خون کشید
 بمالید رخ را بر آن گرم خون
 رخی پرزخون ودلی پر ز درد
 جهاندار وز تخمه^۳ شهریار
 که افکند شیر ژیان را ز پای
 توانایی و اختر و دین تو
 که ای مرد دانای به روزگار
 که این بود بهر من از چرخ و ماه
 تو از کشتن من بدین سان منال
 نکه کن بر این گز که دارم بمشت
 ز سیمرخ وز رستم چاره گر
 که این بندورنگه از جهان اوشناخت
 بیچید و بگریست رستم بدرد
 بمانده ز غم خسته و سوگوار
 که مردی زمردان سزدیاد کرد
 ز مردی بکژی نیفکند بن
 مرا بهره رنج آمد از روزگار
 همی رزم گردنکشان جسته‌ام
 زره دار و با جوشن کار زار
 بدیدم کمان و پروچنگه‌ای
 ندادم بدو سر بیک بارگی
 چو روزش سر آمد بینداختم
 مرا تیر گز کسی بکار آمدی
 وزین تیر گز با فسانه منم

۱- نامبردار : مشهور، نام‌آور . ۲- مویه : زاری، ندبه، نوحه .

۳- نهال : نهال، نهالی، بستر، دوشک . ۴- رستم . ۵- چاره : حیل، مکر، فریب، تدبیر، علاج، مدد.

اندرز و وصیت

چنین گفت با رستم اسفندیار
تواز من مپرهیز و خیزاید رای
مگر بشنوی پند و اندرز من
بکوشی و آن را بجای آوری
تهمتن بگفتار او داد گوش
همی ریخت خون از دودیده بشرم
چنین گفت با رستم اسفندیار
زمانه چنین بود و بود آنچه بود
نه رستم نه مرغ و نه تیرو کمان
که این کرد گشتاسپ با من چنین
مرا گفت رو سیستان را بسوز
بکوشید تا لشکر و تاج و گنج
کنون بهمن این نامور پور من
بمهر دل او را زمن در پذیر
بزابلستان در ورا شاد دار
می ورامش و زخم چو کان و گوی
تهمتن چو بشنید بر پای خاست
که گر بگذرم زین سخن نگذرم
ز رستم چو بشنید گویا سخن
چنان دان که یزدان گویا منست
چنین گفت پس با پشتون که من
چومن بگذرم زین سپنجی سرای
چو رقتی بایران پدر را بگوی
زمانه سراسر بکام تو گشت

که اکنون سر آمد مرا روزگار
که ما را دگر گونه گشته است رای
ز بهر پسر مایهٔ ارز من
بزرگی بر او رهنمای آوری.
پیاده بیامد برش با خروش
همی مویه کردش به آوای نرم
که از تو ندیدم بد روزگار
نداند کسی راز چرخ کبود
برزم از تن من نبردند جان
برو بر نخواهم زجان آفرین
نخواهم کزین پس بود نیمروز
بدو ماند و من بمانم برنج
خردمند و بیدار دستورا من
همی هرچه گویم زمن یاد گیر
سخن های بد گوهران باد دار
بزرگی و هر گونه یی گفت و گوی
ببر زد بفرمان او دست راست^۱
سخن هرچه گفتم بجای آورم
بدو گفت کای پهلوان کهن
بدین دین به رهنمای منست
نجویم همی زین جهان جز کفن
تو لشکر بیارای و شو باز جای
که چون کام دیدی بهانه مجوی
همه مهر ها زیر نام تو گشت

۱- دستور : بفتح اول، وزیر و مشاور، صاحب مسند (دست)، نمونه و سر
مشق، روش و اساس و اصل و پایه، قانون و طریقه. ۲- علامت قبول پیمان و
اطاعت امر.

امیدم نه این بود نزدیک تو
جهان راست کردم بشمشیر داد
بایران چودین بهی راست گشت
پیش سران پندها دادیم
کنون زین سخن یافتی کام دل
مشو ایمن از گنج و تاج و گاه
چو آبی بهم پیش داور شویم
چوزو بازگردی بمادر بگویی
پس از من تو زود آبی ای مهربان
برهنه مکن روی بر انجمن
ز تاج پدر بر سرم بد رسید
فرستادم اینک بنزدیک اوی
بگفت این و برزد یکی تیز دم
هم آنکه برفت از تنش جان پاک
برو جامه دستم همه پاره کرد
همی گفت زار ای نبرده سوار
بخوبی شده در جهان نام من
چو بسیار بگریست با کشته گفت
روان تو شد با آسمان در بهشت

سزا این بد از جان تاریک تو
جهان پاک گشت از بد بد نژاد
بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
نهانی بکشتن فرستادیم
بیارای و بنشین بآرام دل
روانم ترا چشم دارد براه
بگویم و گفتار او بشنویم
که مرگ آمد این بار پر خاشجوی
تواز من مرنج و مرنجان روان
مبین نیز چهر من اندر کفن
در گنج را جان من شد کلید
که شرم آورد جان تاریک اوی
که بر من ز گشتاسپ آمد ستم
تنش خسته ز آن تیر بر تیره خاک
سرش پر ز خاک و تنش پر ز گرد
نیا^۲ شاه جنگی ، پدر شهریار
ز گشتاسپ بد شد سر انجام من
که ای در جهان شاه بی یار و جفت
بداندیش تو بدرود هر چه گشت

پایان

